

سوکنامہ
مادرِ بزرگ
طوبی

داستان مادر بزرگ طوبی

(روان‌درمانی در جریان مرگ)

نشر آینه

شهریور ماه ۱۳۸۳

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست

ص ۹	مقدمه
ص ۱۱	اجل گشته منوچهر
ص ۱۷	خدایا مرا آدم می کنی؟! مرتضی
ص ۳۵	پرواز بر فراز آشیانه فاخته محمد
ص ۳۹	مادری که با دخترش مرد! محبوبه، سلام الله علیه،
ص ۴۳	النگوهای کج و معوج منیژه
ص ۴۷	عقاب درخت طوبی مریم
ص ۵۳	راهی که روندگان کمی دارد. مرتضی
ص ۶۵	تولد، تولد در مرگ، تولدها در مرگ
ص ۷۳	روان درمانی در جریان مرگ
ص ۷۹	و اینک جانی آمیخته به مهر، تقدیم به جانان
ص ۱۰۵	وادی جمع الجمعی عقل و عشق
ص ۱۱۵	هر دو روی سکه مرگ

برسبیل مقدمه

طوبی خانم، مادر بزرگ خانواده‌ای، مانند بسیاری از مادر بزرگ‌های دیگر بود. اگر چه طوبی خانم در طول عمرش قادر به خواندن برگه‌ای از مصحف شریف هم نشد و حسرت آن، برای همیشه به دلش ماند، اما سیر و سلوک درونی او، در طول سال‌های سال، از وی مجموعه‌ای از اضداد را پدید آورده بود. او از سویی دریای لطف، و از سویی کوهی از صبر بود، از سویی ادب و احترام، و از سوی دیگر شرم و حیا بود، از سویی استقلال و بی‌نیازی و از سوی دیگر وابسته و عاشق فرزندان‌ش بود.

طوبی خانم، پیر زن ۷۵ ساله‌ای بود که سال قبل، در جریان یک جراحی داخلی، قلبش از کار ایستاده بود، اما عشق شگفت‌وی به فرزندان‌ش، سبب می‌شد با وجود تمامی موانع ممکن، بسوی آن‌ها بشتابد.

پیر زن تکیده، لرزان، فرتوت و در عین حال دریا دل داستان ما، مادر فرزندی بود که تصدی چهاردهمین کارخانه خودروسازی جهان^۱ را داشت، اما او فارغ از هرگونه امتیازطلبی، روز چهارم شهریور خونین ۸۳، در حالی که به تنهایی از ختم یکی از آشنایانش از قزوین به تهران باز می‌گشت، از آنجا که عبور از کنار منزل یکی از فرزندان و ندیدن نواده‌هایش را که در میانه راه واقع شده بود، نمی‌توانست تحمل کند، از اتوبوس پیاده شده، در حالی که توان عبور از پل عابر را نداشت، به اتوبان می‌زند و در حین عبور از اتوبان، تصادف کرده، تکه پاره می‌شود. اما با این همه، طوبی خانم قصه ما - همان‌گونه که در متن هم آمده است - مادری است که پس از مرگ نیز دست از حفظ و حراست فرزندان‌ش برنداشته، گاه از سرما خوردگی فرزندی که در راه منزل او تکه پاره شد، در خواب آشنایی در شهری

دیگر، ابراز تاسف می کند و گاه در خواب آشنایی دیگر، علاقه خود را به حل مشکل نواده اش نشان می دهد.

بهرصورت، این کتاب که توسط تنی چند از فرزندان طوبی خانم تهیه شده است، حاوی مجموعه ای از توصیف هایی است که به شرح ماقع صحنه هایی از زندگی پربار آن بزرگوار پرداخته است، تا یاد چشمه های خروشان عاطفه مادر بزرگی پیر را برای نواده هایش، و همه فرزندان و نواده های دیگر، زنده نگاه داشته، از تولد در مرگ سخن سردهد، راز و رمز جمع الجمعی عشق را باز گفته و بر مقام محمود عشق، شرح زند.

از این رو داستان مادر بزرگ طوبی به دست نشر سپرده شد تا شاید در کنار فرزندان و نواده های وی، دیگران نیز از آن بهره ای برده، در مسیر چه گونه ماندن و شدن به کارشان آید!

والسلام.

۱- طوبی خانم ۷ فرزند داشت، که یادداشت آنان به ترتیب بزرگ تر بودن آنها، در این کتاب آمده است (از مصطفی، کوچک ترین فرزند طوبی خانم یادداشتی نداریم). محبوبه، سلام الله علیه، زودتر از مادر دامن از دامن خاک برچید و یادداشت او، با اجازت و عنایت وی، در سرمزارش تهیه شده است.

برای یک دست شدن متن روایت ها که تلاش شده است منطبق با واقع تهیه شوند، مؤلف بعضاً به بازنویسی آنها پرداخته است و اگر خسرانی در آنها مشاهده شود، به تحقیق متوجه او است.

اجل گشته

منوچهر

مادر من، «طوبی» خانم، چهل روز پس از «طوبی» خانم ثلاث به دنیا آمد، در طول زندگیش با او در خیرات و مبرات و ایثار خویشتن برای دیگران به مسابقه پرداخت و وقتی که از مراسم چهلم طوبی خانم ثلاث بازمی گشت، در راه یاد دادن راه و رسم عاشقی به فرزندانش، در جریان یک تصادف، تکه پاره شد و به لقا الله شتافت.

بی گاه شد، بی گاه شد خورشید اندر چاه شد

خورشید جان عارفان در چشمه الله شد.

در این سال، برخی از صحبت‌ها و اشارت‌های مامان، چون شرنگی تلخ کامی را در وجود فرزندان و اطرافیان وی می ریخت.

در سفر یکی دو ماه پیش طوبی خانم با من و خانواده‌ام به مشهد، ما شاهد خداحافظی دایم طوبی خانم با امام رضا، علیه السلام، شده، تلخ کامی را در وجودمان احساس کرده بودیم.

چند ماه پیش نیز که مرتضی به مامان گفته بود، انشاءالله شما را به حج می فرستم، طوبی خانم با لبخند ملیح خود پاسخ داده بود: نه، از من گذشته و دیگه این چیزها به عمر من کفاف نمی دهد.

آقا عبدالله، داماد طوبی خانم هم از حکایت مشابهی یاد می کرد که یکی، دو ماه پیش در برخورد با طوبی خانم با آن مواجه شده و این مسأله وی را در اندیشه و هراس فرو برده بود.

زینت خانم و تنی چند از نزدیکان طوبی خانم هم با عبارات دیگری، مشابه همین مضمون را نقل می کردند.

صفحه زیر، برگی از دفتر خاطرات حسین، کوچک ترین فرزند من، هست:

و زنی من خواب عجیبی دیدم - من خواب دیدم که من و مادر بزرگم
 در حالی بودیم ، اول او به من گفت ؛ سلام من جواب سلام او را دادم
 او گفت این آفتابین با ریست که مرا می بیند پرسیدم چرا ؟
 او گفت : چون قرا راست من ^{پس} کافر را بمیرم می پرسیدم :
 کیام دانش او گفت : من چند بار با جبرئیل صحبت کردم
 چهار روز بعد که تازه فهمیده بودیم که در بزرگ من مرده است
 و تصادف کرده است همان شب دوباره به خواب من آمد اما
 این دفعه زیاد با من صحبت نکرد او پیش من یعنی من ^{عجیب} خواب
 او به من گفت حالا دیدی که مرده ام یهو از خواب پریدم
 از آن روز بعد دیگر به خواب من نیامد . تمام

حصین

بعد از در گذشت طوبی خانم ثلاث، مرتضی در مراسم سوم و هفتم او شرکت کرد
 و با خود وعده گذاشت، در مراسم چهارم او نیز شرکت کند، زیرا او فکر می کرد،

زنی که با ثروتی بسیار، از به دست انداختن النگویی نیز پرهیز داشته و در نهایت، ثروتش را به ایتم و اگذار کرده باشد، ارزش تکریم و احترام ویژه‌ای دارد، اما با فرارسیدن چهلیم طوبی خانم ثلاث، دست تقدیر مرتضی را از مادر که او هم در پی یافتن وی برای رفتن مشترک به قزوین بود، جدا ساخت. سخنرانی مرتضی با وجود آن که به دلیل تلاقی با برگزاری سمینار دیگری لغو شده بود، نه تنها از سوی اعضای همایش به وی اطلاع داده نشد که برعکس، مسوولی از همایش تأکید کرد، سخنرانی او حتماً برگزار خواهد شد و او باید طبق وعده و قرار قبلی، در تهران حاضر شود!

منیژه که طی یکی دو سال گذشته، بر شدت مراقبتش از مادر افزوده بود، با ملاحظه تنها بودن او، نگرانش شد و کوشید او را از رفتن به قزوین منصرف سازد. از این رو با بهانه کردن عروسی محمد (برادرزاده طوبی خانم) که نزدیک به ده روز دیگر برگزار می‌شد، از مادر خواست تا رفتن به قزوین را چند روزی به تأخیر بیندازد، اما طوبی خانم با استدلال در این که هم باید در مراسم دوست و آشنایش شرکت کرده، و هم باید خبری از حال خواهر و برادر کوچک‌ترش بگیرد، سخن منیژه را به گوش نگرفت.

منیژه که نگران سلامتی مادر بود و از سفر تنهای وی به قزوین، احساس نگرانی می‌کرد، از سر ناچاری به منوچهر متوسل شد تا برای حفظ و حراست بیش‌تر مامان، او را با راننده خودش به قزوین بفرستد. منوچهر هم که با دیدن اضطراب منیژه، نگران شده بود، با وجود آن که اعتقادی به این سنخ از کارها نداشت، در برابر خواهرش تسلیم شده، از راننده اش خواست تا برای تأمین امنیت مادر، وی را به قزوین برساند.

۱- تنها یک قلم از ثروت طوبی خانم ثلاث، مالکیت ۸۰-۷۰ مغازه بود که به دارالایتم قزوین واگذار شدند.

طوبی خانم پیش از رفتن به قزوین، در حالی که با معجد شوخی می کرد، طی حرف هایش خطاب به وی، بیان داشت: «اجل گشته می میرد، نه بیمار سخت»، و با آمدن راننده به دنبال او، در حالی که طوبی خانم می رفت تا سوار ماشین شود، برخلاف موارد پیشین، با دیدن فرزندش در حیاط خانه، از او حلالیت خواسته، به او گفته بود: «محمد مرا حلال کن!».

طوبی خانم با دیدن راننده، با ادب همیشگی، زبان به اعتذار گشوده، بیان داشت: «برای من به زحمت افتادید! ببخشید، راضی به زحمت شما نبودم. امان از دست این بچه ها که نمی گذارند آدم کار خودش را هر طور که دوست دارد، انجام بدهد، چه قدر بچه ها دست و پای آدم را می بندند!».

طوبی خانم در مسیر سفر، با ملاحظه خستگی و خواب آلودگی راننده، به روال مادرانه خویش، با او برخورد کرده، با دادن پیای آب یخ به وی و به صحبت گرفتن او، سعی کرد وی را هشیار نگه دارد تا راه خود را به سلامت طی کند.

طوبی خانم، پس از شرکت در مراسم ختم، به سراغ یکایک فامیل ها رفته، با آن ها خداحافظی گرمی می کند، انگار نه انگار که ده روز بعد باید دوباره آن ها را در مراسم عروسی، ملاقات کند.

سه شنبه شب، بعد از اتمام مراسم ختم، علی آقا، اصرار می کند که طوبی خانم همراه او به تهران بیاید که وی نمی پذیرد. منیژه اصرار می کند راننده برای بازگرداندن او به قزوین بیاید که آن را هم نمی پذیرد. فاطمه خانم هم از او می - خواهد که با آن ها برود اما طوبی خانم شرمگین داستان ما، در برابر این تقاضا نیز مقاومت می کند.

طوبی خانم صبح ۴ شنبه، ۴ شهریور ۸۳، در مسیر بازگشت از مراسم ختم یار دیرینش از قزوین، از آنجا که عبور از کنار حصارک، و ندیدن تنی چند از نواده - هایش را که آنجا ساکن بودند، نمی تواند تحمل کند، برای دیدار آن ها، در میانه راه

از اتویوس پیاده می‌شود تا به دیدارشان بشتابد، اما هم‌زمان راننده آرآنسی با وجود تذکرات پیاپی مسافرانش مبنی بر آن که «ماشین از شدت سرعت به لرزه افتاده است» و «از سرعت غیرمجاز خویش کم کند»، بدون توجه به تذکرات سرنشینان ماشین، با سرمستی به حرکت خود ادامه می‌دهد و در حالی که یکی از مسافران، از دور زنی ساک به دست را در حال عبور از اتوبان می‌بیند، راننده در درخشش آفتاب صلات ظهر، او را نمی‌بیند و با وقوع تصادفی خونین، طوبی خانم کارنامه پربار زندگی خود را در عشق ورزیدن به فرزندان و اطرافیانش می‌بندد.^۱

۱- در یادداشت دیگر خواهر و برادرانم، به کارنامه پربار طوبی خانم، اشاراتی رفته است.

خدایا مرا آدم می کنی؟!

مرتضی

این زن در هم شکسته کیست؟ کسی که قلم پاهایش، قلم شده است. چرا چهره این زن شکاف خورده است و چرا دست هایش کوبیده و پر خون شده است؟
فرشته ها می گویند: این زن طوبی است.

فرشته ها در داستانی که از او بین خودشان تعریف می کنند، می گویند: این همان زنی است که پرنده ای از خانه اش گرسنه رد نمی شد، آن ها ادامه می دهند: این مادری است که کوه های سخت در برابر مقاومت و صبر او متحیر شده و دریای خروشان در برابر عطوفت وی، احساس کوچکی می کرد. آن ها می گویند: طوبی خانم در هر ناراحتی و شکایتی که در خانه پیش می آمد، به میدان آمده، خود را سپر بلا می ساخت، تا غبار غم و تکدر خاطر بر ذهن فرزندانش ننشیند و مادری است که وقتی فرزندش (مرتضی) در تهیه هدیه روز مادر برای وی کوتاهی می کرد، نزد دیگران از دریافت هدیه ای فاخر از وی سخن می گفت، تا مبدا کسی او را سرزنش کند. آن ها می گویند: او همان کسی است که برای سپید شدن موی فرزندش، اشک می ریخت. آن ها حتی تعریف می کنند که دیده اند طوبی خانم چه گونه دست نوه اش را که گاهی با او بد اخلاقی می کرد، می بوسیده است.

فرشته ها بین خودشان می گویند: او همیشه می خواست عشق را در وجود فرزندانش شعله ور کند، دست آن ها را گرفته و به زور هم که شده، نگاه آن ها را از زمین های پست، متوجه افق های بالا و بالاتر آسمان ها کند و به این ترتیب، آن ها را به سمت بهشت برین، دلالت کند.

فرشته ها می گویند: او همانی بود که غم مصطفی را می خورد و همانی بود که برخورد بد برخی، کمرش را خم می کرد، اما با این همه، هرگاه نوه هایش را می دید، قصه غم گفتن با فرزندانش را درز می گرفت و قربان صدقه آن ها می رفت. راستی

آن‌ها که هستند که طوبی خانم این همه آن‌ها را دوست دارد، آنان را می‌بوید و با دیدن قد و بالای آن‌ها، نور امید در چشم‌هایش جهیدن می‌گرفت؟
فرشته‌ها می‌گفتند طوبی خانم پس از سوار شدن به اتوبوس قزوین - تهران، نزدیک صلات ظهر، خوشحال از این که برای بچه‌ها، شیرمال و حلیم خریده است، برای رسیدن به حصارک لحظه شماری می‌کرد، تا مبادا ماشین از کنار دانشگاه بگذرد و او نتواند از آن پیاده شود.

هنگام این فکرها، او دست در جیبش کرد و پولی را که می‌خواست یواشکی به عطیه، علی و رضا بدهد، بار دیگر لمس کرد. در همین هنگام، وقتی چند فرشته، جوان سرمستی را دیدند که با سرعت هرچه تمام‌تر ماشینش را می‌راند و تذکر مسافران، مبنی بر کاهش سرعت ماشین را به گوش نمی‌گیرد، وحشت ورشان داشت، آن‌ها ترسیدند، مبادا طوبی خانم که با زور زنبیلش را می‌کشید و لرزان لرزان گام برمی‌داشت، بخواهد از جلوی ماشین این جوان سرمست رد شود، برای همین یکی از فرشته‌ها زود آمد و پلک‌های طوبی خانم را روی هم کشید تا اتوبوس از کنار حصارک، رد شود.

در بین خواب و بیداری، چند فرشته نزد طوبی خانم آمدند تا به هر صورتی که هست، او را از پیاده شدن از اتوبوس منصرف کنند.

فرشته اولی در حالت رؤیا، به طوبی خانم گفت: مادر جان زیر این آفتاب گرم، جوان‌ها گرم‌ازده می‌شوند، چه رسد به شما!
طوبی خانم گفت: اشکالی ندارد، من خودم را برای بیش‌تر از این‌ها هم آماده کرده‌ام!

فرشته دوم، از در دیگری وارد شد و پرسید: مادر جان، مگر نه این که قلبت ناراحت است و پاهای لرزان شما، توان بالا رفتن از پله‌های پل هوایی را ندارد، پس حالا که نمی‌توانی از روی پل رد شوی، امروز فکر رفتن نزد نوه‌هایت را از سر بدر

کن و آن را به فرصت دیگری واگذار کن. طوبی خانم گفت: نه، من خیلی وقت است که بچه‌هایم را ندیده‌ام، از خود اتوبان رد می‌شوم.

یکی از فرشته‌ها با شنیدن این حرف جیغی کشید و گفت: وای! یعنی از جلوی این همه ماشین و تریلی، آن هم تنهای تنها! طوبی خانم با لبخند گفت: بله جانم، از جلوی همه آن‌ها رد می‌شوم. همان فرشته، ادامه داد: یعنی در این هوای گرم و با این چادر و زنبیل! و باز پاسخ شنید که بله! یکی از فرشته‌ها که تا حالا ساکت مانده بود و با شنیدن پاسخ‌های طوبی خانم، کم‌کم بدنش داشت به لرزه می‌افتاد، با نگرانی پرسید: آن وقت اگر با این زنبیل سنگین و چادر، زمین بخوری، چه؟ طوبی خانم جواب داد: آن وقت لنگان لنگان می‌روم، همان‌طور که یک‌بار هم در دانشگاه، روی زمین خیس و پر از آب آن، زمین خوردم، اما باز کشان کشان به خانه مرتضی رفتم. فرشته ادامه داد: اگر توان لنگان لنگان راه رفتن را هم نداشتی چه می‌کنی؟ طوبی خانم گفت: آن وقت چهار دست و پا می‌روم!

با شنیدن این حرف‌ها، چشم‌های فرشته‌ها گرد گرد شد، و بعد در حالی که چند تایی آن‌ها بر سرشان می‌کوبیدند، به گریه افتادند.

در همین لحظه اتوبوس تکانی خورد و طوبی خانم خواست تا از خواب بیدار شود، اما فرشته‌ای پرید و با پرهایش، پلک‌های او را محکم محکم گرفت، تا از هم باز نشوند. فرشته دیگری از سر درماندگی و عجز، در حالی که رسم ادب را فراموش کرده بود، سر طوبی خانم فریاد کشید: آخر مادر جان، مگر اتوبان جای شوخی است! و طوبی خانم با آرامش هر چه تمام‌تر گفت: نه عزیزم، ولی شاید جای قمار باشد. فرشته گفت: تو قمار می‌کنی، مرتضی و بچه‌هایش می‌بازند، آخر انصافت کجاست!

طوبی خانم گفت: «بله، شاید این طور باشد، اما من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید!» و بعد دست‌های مهربانش را از لای پره‌های فرشته‌ها که به زور آن را

گرفته بودند، بیرون کشید و با مالیدن چشم‌هایش، فرشته‌ای را هم که پلک‌هایش را بسته نگه داشته بود، کناری زد و چشم گشود و بعد با نگرانی بیرون را نگاه کرد و تا فهمید اتوبوس از حصارک نگذشته است، نفس راحتی کشید.

طوبی خانم در حالی که بیرون ماشین را می‌نگریست، احساس کرد، امروز آسمان شفاف‌تر و خورشید پر نورتر از همیشه به نظر می‌آیند و از خودش پرسید: مگر حادثه عظیمی در راه است که صحنه برای دیدن ملائکه الله این گونه آماده شده است؟ با دیدن این صحنه، ذهن طوبی خانم، بلافاصله متوجه خواب دیشبش شد که آن را در طول زندگیش بارها و بارها دیده بود. او دیشب هم باز رؤیای ذبح شدن اسماعیل، علیه السلام، را به دست پدرش دیده و مات این صحنه مانده بود. او به یاد آورد که وقتی کارد گلوی اسماعیل، علیه السلام، را نبرید، فرزند به پدر گفت: «پدر، شاید کارد کند است، پس نوک تیز آن را بر گلویم بگذار و آن را فشار بده»، و یادش آمد که در خواب، همیشه چه قدر اسماعیل، علیه السلام، را تحسین کرده و آرزو کرده بود که ای کاش می‌توانست جای او باشد، یا در صحنه همانندی، امتحان مشابهی چون او را بدهد.

حالا همه فرشته‌ها متوجه اتوبان مجاور دانشگاه شده بودند و با تحیر و اضطراب به صحنه شگفتی که در حال رخ دادن بود، می‌نگریستند.

طوبی خانم با احساس نزدیک شدن به حصارک، از فکر شفاف شدن آسمان، درخشش آفتاب و رؤیای همیشگی بیرون آمد و بلند شد تا برای پیاده شدن، جلوی اتوبوس بیايد، چند فرشته از زیر صندلی، چادر او را محکم گرفتند تا مانع حرکت او بشوند، اما طوبی خانم چادرش را محکم‌تر کشید و تلوتلو خوران به سمت جلوی ماشین رفت و گفت: آقای راننده، حصارک نگه‌دار!

فرشته‌ای به راننده اتوبوس گفت: بگو اتوبان جای نگه داشتن نیست، اما راننده از برق شوق چشم‌های طوبی خانم، خجالت کشید و سرانجام ماشین، غر غر کنان، ایستاد.

در این هنگام، فرشته‌ها از دیدن جوان سرمست و ماشین او که با سرعت هر چه تمام‌تر به طوبی خانم نزدیک می‌شد، بیش‌تر و بیش‌تر ترسیدند. باز هم مسافران جوان سرمست به وی تذکر دادند که لطفاً آهسته‌تر، اما وی شاید در اندیشه نشان دادن خودش، بر سرعت ماشین افزود و در حالی که ماشین می‌لرزید و بین آسمان و زمین حرکت می‌کرد، شتابی افزون‌تر گرفت.

طوبی خانم بعد از پیاده شدن از اتوبوس، چادرش را جمع کرد و در حالی که سنگینی زنبیل، مانع حرکت راحتش می‌شد، پیش خودش گفت: امروز چه قدر بچه‌ها خوشحال می‌شوند، عطیه چه قدر حلیم دوست دارد، به رضا یواشکی پول می‌دهم و می‌گویم به کسی نگو. بعد به علی و عطیه هم پول می‌دهم و می‌گویم به بقیه نگو! اما بعد با خودش گفت: ولی باید زود برگردم، آخ! چه قدر هوا گرم است، آدم در این هوا می‌پزد! باز هم موقع رفتن به خانه مرتضی، خیس عرق می‌شوم و باید دروغی بگویم، همین پایین سر و صورتم را شسته‌ام و این‌ها آب است که از سر و صورتم می‌ریزد نه عرق، تا آن‌ها ناراحت نشوند.

صلوات ظهر رسید، در همین هنگام، ترس فرشته‌ها بیش‌تر شده و اشک برخی در آمده بود.

فرشته‌ای گفت: «طوبی خانم نرو!»، گفت: «می‌روم!»، گفت: «به خاطر خدا نرو!»، گفت: «به خاطر خدا می‌روم!»

گرمای آسفالت جاده، از کف کفش، پای طوبی خانم را که درد هم می‌کرد، می‌سوزاند، اما او بدون توجه به درد همیشگی و سوزش پایش، در حالی که خودش را می‌کشید تا از زیر سایه پل عابر، از اتوبان عبور کند، نفسی تازه کرد و پا در جاده

گذاشت. با برداشتن چند قدم، طوبی خانم به وسط اتوبان نزدیک تر شد، اما در همین حین، جوان سرمست هم فاصله اش را با طوبی خانم، کم و کم تر می کرد. خیلی از فرشته ها از شدت ترس چشم هایشان را بستند، فرشته ای داد زد: «برگرد!» اما طوبی خانم گفت: «پس چه کسی به بچه هایم درس عشق را بدهد!» و باز قدمی دیگر برداشت که در همین لحظه ماشین، در حالی که از شدت سرعت به خود می لرزید و بین زمین و آسمان در حرکت بود، به او رسید و به وی... به وی اصابت کرد.

ماشین اول قلم هر دو پای طوبی خانم را قلم کرد، بعد با غلتیدن طوبی خانم روی کاپوت و شیشه ماشین، دست او را از میچ قطع و استخوان های او را خورد کرد و بعد از پرت کردن او ده متر آن طرف تر، روی حاشیه خارجی اتوبان، چهره ناز او را در اثر برخورد با زمین سخت شکافت و دست های مهربانش را که تا حالا از زنبیل جدا نشده بود، از زنبیل جدا و پر خون کرد.

خیلی از فرشته ها گریه شان گرفت. اما تنها یک فرشته بود که گفت: «هذا عظمت».

طوبی خانم در حالی که از روی شیشه ماشین پرت می شد، قبل از آن که به خاکریز سخت کنار اتوبان برخورد کند، اول حضرت ابراهیم و حضرت اسماعیل (علیهما السلام) و بعد عزرائیل، سلام الله علیه، را دید. حضرت ابراهیم و حضرت اسماعیل (علیهما السلام)، با نگاهی تحسین آمیز به او می نگرستند. در همین حین، جناب عزرائیل، با ادب نزد او آمد و گفت: اجازه می دهی به اذن خدا تو را نزد اولیاء الله و محبوبه ات ببرم. طوبی خانم، برای لحظه ای، تردید کرد. از سویی شوق دوری از دخترش محبوبه، سال ها دلش را سوزانده بود، و از سوی دیگر خیلی وقت بود که بچه هایش را ندیده بود. گفت: می توانم اینقدر زنده بمانم که بچه هایم را یک بار دیگر روی تخت بیمارستان بینم؟ حضرت عزرائیل جواب داد: بچه ها را به غسالخانه می آورم تا با آن ها دیدار تازه کنی! طوبی خانم باز قدری تردید داشت،

برای همین رو به حضرت اسماعیل، علیه السلام، کرد و پرسید: نظر شما در این حکایت چیست؟ حضرت بیان داشت: «یادت نیست، قبلاً گفته‌ام، و اکنون با نوک کارد بر گلویم فشار بیاور». بعد از شنیدن این سخن، طوبی خانم دیگر تسلیم شد و گفت: «و اکنون سلام بر تیزی نوک کارد» و سپس در حاشیه اتوبان با سر، زمین خورد!

طوبی خانم تنها پس از گفتن: «السلام علیک!»، جان داد و با ایستادن چند ماشین کنار اتوبان، مردم ره‌گذر به تدریج دور جنازه او جمع شدند. آخر که آسفالت چه داغ بود و چه قدر بدن مطهر طوبی خانم را می‌سوزاند و کباب می‌کرد!

پس از آن که مردم طوبی خانم را کناری کشیدند و چادرش را روی او انداختند، از یکدیگر پرسیدند: این پیر زن فرتوت، در این موقع ظهر و گرما که حتی پرنده‌ای هم پر نمی‌زند، تنهای تنها، کجا می‌رفته است؟

ساعتی نگذشت که پلیس آمد و جوانک سرمست را دستگیر کرد، اما طوبی خانم هنوز روی آسفالت داغ داغ، خوابیده بود، چند نفری هم روی او پولی انداختند. در همین موقع، فرشته‌ای از طوبی خانم پرسید: مادر بزرگ، به این خواری و خفت هم راضی بودی، و او گفت: «بله! من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید!».

پلیس بعد از کشیدن کروکی، زنگی به بهشت سکینه زد تا آمبولانس، طوبی خانم را به سردخانه آنجا منتقل کند. به علاوه از آنجا که پلیس اسم و آدرسی هم از طوبی خانم نیافت، گفت: از این جسد مجهول الهویه عکسی بگیرید، تا اگر کسی سراغش را نگرفت، در همان بهشت سکینه، دفن شود.

از عصر روز ۴ شنبه، طوبی خانم به بهشت سکینه منتقل شد. در آنجا زنی که می‌خواست النگوهای طوبی خانم را درآورد، در حالی که با دیدن النگوهای کج و معوج او، از شدت تصادف به لرزه افتاده بود و زیر لبی دایم با خودش می‌گفت:

وای! وای! سرانجام مجبور به قیچی کردن آن‌ها شد. بعد از این مرحله، طوبی خانم را به سردخانه بهشت سکینه، انتقال دادند. آنجا، فضای کوچکی با ۱۲ یخچال بود که در یکی از آن‌ها، معتادی تزریقی افتاده بود، در دیگری، فردی که کشته شده و گوش و بینیش را هم بریده بودند، چهره جسد دیگر را سوزانده بودند، چند نفری هم که تصادفی بودند.

فرشته‌ای گفت: وای! این محیط چه قدر سرد، بی‌روح و وحشتناک است! در همین هنگام، فرشته دوم از طوبی خانم پرسید: طوبی خانم، به این هم راضی بودی؟ و باز او در پاسخ گفت: بله! فرشته سومی، در حالی که شکاف پیشانی طوبی خانم را نوازش می‌کرد، گفت: مادر جان، می‌دانی حالا کالبد شکافی را هم در پیش رو داری؟ چه قدر سخت است که نامحرمی به آدم نظر کند، آدم از شرم آب می‌شود. تازه بدن درهم شکسته تو باید در انتظار تکه تکه شدن هم باشد، آیا دوست داری صحنه تصادف به اذن خداوند برگردد و تو راه خودت را بروی و اصلاً این حکایت‌ها پیش نیاید؟

طوبی خانم در پاسخ گفت: «وقتی از مرگ گریزی نیست، دیگر دو روز دیرتر و زودتر مهم نیست، ارزش عرفان این حماسه که خدا برایم رقم زد، پربهاتر از دو روز بیش‌تر ماندن هست، پس باز هم سلام بر تیزی نوک کارد!» با شنیدن این سخن، چند فرشته به سجده افتادند و بعد در حالی که صورتشان غرق اشک بود، چهره بر پاهای قلم شده طوبی خانم ساییدند. همان فرشته ادامه داد: اما آن وقت نزد فرزندان می‌روی، و طوبی خانم پاسخ داد: «درست هست، اما این ماجرا را هم برای فردای فرزندانم می‌خواهم، فردایی که در آن مادر بزرگی نیست و بچه‌ها خودشانند و خودشان!»

در همین هنگام، چند کیلومتر آن طرف‌تر، بچه‌های مرتضی، بعد از کلافگی که از ظهر گریبان‌گیر آن‌ها شده بود، بی‌خبر از آنچه بین فرشته‌ها و مادر بزرگشان در سردخانه بهشت سکینه می‌گذشت، با مدال آوردن رضازاده لبخند به لب آوردند!

همان فرشته گفت: طوبی خانم، بین در حالی که تو این جا در بین چند معتاد و جنایتکار و تصادفی، درهم شکسته و تکه پاره شده، افتاده‌ای و کالبد شکافی هم در انتظارت هست، بچه‌های مرتضی چه سرمست و شادند!

طوبی خانم گفت: بله، دنیا، دنیای غفلت است، اما بین لبخند بچه‌هایم چه زیباست!

پنج شب، مرتضی پس از مطلع شدن از نیامدن طوبی خانم به خانه، راهی گشتن بیمارستان‌ها شد که رضا هم با اصرار همراه پدر رفت. آن‌ها وقتی بعد از ناامید شدن از بیمارستان‌ها، به کلانتری گوهردشت می‌رفتند تا از آنجا کسب خبر کنند، ماشینی به ماشین آن‌ها زد، در همین هنگام فرشته‌ای که در سردخانه و غسلخانه بهشت سکینه، به آسمان نرفته و مات طوبی خانم و کارهایش مانده بود، دید که او گفت: وای! اما نتوانست بازوی شکسته و میج قطع شده‌اش را به سرش بزند. در همین لحظه، مرده شورها فکر کردند، زلزله آمده است. فرشته‌ای که نزد طوبی خانم در محیط سردخانه مانده بود، با احترام و ادب پرسید: طوبی خانم! چرا وقتی همه استخوان‌های خودت خرد شد، وای نگفتی؟ طوبی خانم گفت: «آن زمان، من بیش‌تر به فکر نرسیدن به بچه‌هایم بودم!»

وقتی روز جمعه، مرتضی، طوبی خانم را در سردخانه بهشت سکینه پیدا کرد، در تلفن به منیژه گفت: «به دیگران بگو که دیگر جست‌وجوهایشان را متوقف کنند، مامان به دیدار محبوبه شتافته است.»

با خبردار شدن فرزندان، این بار آن‌ها به طور جمعی بر بالین فرشته زندگیشان، حاضر شدند. وقتی منوچهر و محمد به سردخانه رفتند تا مادرشان را ببینند، رضا هم

خواست برود، مرتضی اول پیش خودش گفت بهتر است او را از دیدن صحنه فجع تصادف مادر بزرگ، منع کند، اما بعد گفت: اشکالی ندارد، برو، برو و بین که چگونه قلم پاهای مادر بزرگت برای شما قلم شد، پس سعی کن شایسته فرزندی او باشی!

در سردخانه، مرتضی خم شد تا چهره شکاف خورده و پای قطع شده و خون آلود مادرش را ببوسد، اما سرهنگ همراه، مانع او شد و گفت: برای ادامه تحقیقات، جنازه نباید دست بخورد، این کار قانونی دارد! و به این ترتیب حسرت بوسیدن دست و پای مادر، برای تمامی عمر بر دل مرتضی ماند.

طوبی خانم با دیدن چهره گریان رضا، گفت: «عزیز مادر، گریه نکن، شرمنده که سوغاتی هایتان را به دست شما نرساندم». اما تنها صدای او را فرشته‌ها شنیدند و باز در حالی که سراپا تعجب و شگفتی شده بودند، اشک از چشم‌هایشان جاری شد. فرشته‌ای که های های می‌گریست، به دوستش گفت: آخر آدم‌ها که این طور نیستند، طوبی خانم، مثل ما فرشته هم که نیست، پس براستی طوبی خانم کیست؟! و فرشته سومی، در حالی که حق‌گریه او را امان نمی‌داد، زیر لبی گفت: «خدایا مرا آدم می‌کنی؟!»

در غسالخانه، زنانی که طوبی خانم را شسته بودند، گفتند: برانکارد خیلی سفت است و این زن همه استخوان‌هایش خرد شده است، پتویی بیاورید تا مادرتان را روی آن بگذاریم.

حکایت سردخانه، در غسالخانه هم بر سر مرتضی آمد و آنجا هم او را به زور از بویدن و بوسیدن پاهای قلم شده مادرش جدا کردند، و باز حسرت سیر بوسیدن پاهای کفن پیچ مادر را بر دل او گذاشتند، اما او با خودش قرار گذاشت، همان‌طور که از محبوه خواست تا در خوابش بیاید تا او پاهایش را ببوسد، با مادرش نیز همین قرار را بگذارد.

با بردن بدن در هم شکسته طوبی خانم به خانه‌شان، منیژه داد می‌زد: «مرتضی! من مامان را سالم به تو دادم، مامانم کو!»

راستی منیژه چه قدر می‌سوخت! مریم هم مات مانده بود که به مرتضی چه بگوید و چگونه از او شکوه و شکایت کند. صدای شکسته شدن مصطفی چه قدر بلند به گوش می‌رسید، خیلی بلندتر از صدای گریه‌های محمد. داغ از دست دادن مادر، برای دختران محبوبه (سمیه، سمانه و مهناز)، باز هم تکرار می‌شد، راستی خدا فکر می‌کند آن‌ها چه قدر طاقت دارند؟

موقع به خاک سپردن مادر، مرتضی گفت: طوبی خانم، اگر تو در عشق قمار می‌کنی، ناخلف باشم اگر فرزند تو نباشم. بعد در حالی که زمزمه «فخلع نعلیک» را داشت، با احترام، کفش‌هایش را درآورد و داخل قبر او رفت، به حالت سجده در آمد و به خدا گفت: خدایا همه خوبی‌های زندگی من را در این قبر بگذار، اما لحظه‌ای بعد، فکر کرد، شاید خدا به حرف‌هایش توجهی نکرده است، برای همین در حالی که اشک می‌ریخت و به خاک‌ها چنگ می‌زد، فریاد زد: «خدایا! الآن من در اوج ضعف و استیصالم! به من رحم کن!»

در این هنگام به زور مرتضی را از قبر مادر خارج کردند، بیچاره مرتضی! فرشته‌ای که از سردخانه به آسمان نرفته و چند روز نزد طوبی خانم مانده بود، با دیدن این صحنه گفت: طوبی خانم، اگر چه تو قمارباز قهاری هستی، اما خودمانیم، بچه‌های تو حتی نمی‌توانند ادای قماربازها را هم دریاورند، راستی ارزشش را داشت که تو برای این‌ها، تن به قمار عشق بدهی؟! اما در همین هنگام، طوبی خانم با استشمام بوی محبوبه‌اش، حواسش معطوف به او شد و در حالی که می‌گفت: «اینک پس از سال‌ها محبوبم...»، توسط اطرافیان روی سینه محبوبه محبوبان، قرار گرفت.

وای که چه صحنه عظیمی رخ داد و چه گونه انبوه ملائکه الله، به سلام طوبی خانم درآمدند و آسمان پرنور شد، اما چشم همه انسان‌های پرهوس، از دیدن این

صحنه شگفت، محروم ماند. راستی چه قدر طوبی خانم انتظار این لحظه را کشیده بود و نگران بود که مبادا کسی در همسایگی دخترش محبوبه، از او سبقت بگیرد. پاهای بابا بزرگ دیگر توان تحمل وزنش را نداشتند، بنابراین در آخرین لحظه که روی طوبی خانم را برای خداحافظی نزدیکان او باز کرده بودند، او گوشه‌ای نشست، و از سرناتوانی نتوانست سر او بیاید و برای آخرین بار همسرش را ببیند و از او خداحافظی کرده، حلالیت بطلبد.

محبوبه گفت: بابا جون، نگران مامان نباش، من خودم پیش او هستم. بعد خم شد و شروع به بوسیدن و مالیدن صورتش به پاهای قلم شده طوبی خانم کرد. طوبی خانم خم شد، محبوبه را از روی پاهایش بلند کرد و در حالی که از دیدن او به وجد آمده بود، گفت: من خوابم یا باز پنج شنبه شده و به بهشت زهرا آمده‌ام، اما راستی من که به حصارک می‌رفتم؟! محبوبه در حالی که دست‌های مادر را می‌بوسید، گفت: نه تو دیگر پیش من و مهمان اولیاءالله هستی، این پری‌ها را ببین، همه از بهشت به استقبال تو آمده‌اند.

در همین حین، طوبی خانم چشمش به نوه‌هایش افتاد که سر قبر، شیون می‌کردند و لحظه‌ای ترسید، مبادا آن‌ها سر خورده، داخل قبر بیفتند و دست و پایشان درد بگیرد! بعد از پر شدن قبر، هنوز هم طوبی خانم، نگاه پر مهر و هراسانش را از روی نوه‌هایش برنداشته بود.

فرشته‌ای رو به دوستانش کرد و گفت: راستی طوبی خانم نگران چیست؟ یکی گفت: شاید نگران غافل شدن بچه‌هایش از کار دنیا است. فرشته دیگری اظهار داشت: شاید نگران این است که کس دیگری نباشد که به آن‌ها درس جمع الجمعی عقل و عشق را بدهد و به آن‌ها بگوید از عقل و عشق مانند دو بال استفاده کنید تا بتوانید در ملاء اعلی پرواز کنید و فرشته سوم بیان داشت: شاید به بچه‌هایش می‌گوید، حالا ببینیم درس‌هایی را که به شما دادم، چگونه پس می‌دهید!

محبوبه در حالی که مانند دوران کودکی، خودش را آغوش مادر انداخته بود، و او را می‌بوید و می‌بوسید، از طوبی خانم پرسید: مادرم، وقتی پاهایت قلم شد، مچت قطع شد، چهره نازت شکاف خورد و استخوان‌هایت در هم شکست، خیلی دردت گرفت؟ طوبی خانم گفت: نه خیلی، چون من در آن لحظه از سویی احساس می‌کردم که آیا معلم زندگیم از چگونگی امتحان دادن من خشود است یا نه و از سوی دیگر متوجه خانه‌های سازمانی حصارک بودم که آخر هم به آنجا نرسیدم.

همان شب، طوبی خانم در حالی که ساک سنگین بار آخرتش را با خود حمل می‌کرد، به خواب زینت خانم که مثل همه از ماجرای تصادف بی‌اطلاع بود، آمد و به او گفت: دیدی چه طور مرا تکه پاره کردند؟ و این خواب اشاره‌ای بود تا زینت خانم با بیان آن برای همسرش، وی را برای پیگیری ماجرای تصادف (که از سوی جوان سرمست، تلاش بر کتمان حقایق آن می‌شد)، تحریک کرده، با اثبات جرم وی، مانع پامال شدن خون مطهر طوبی خانم شود.

شب پنج شنبه رسید. طوبی خانم اجازه سرزدن به خانه و زندگی زمینیش را یافت. وقتی که او به خانه خودش رفت، شب از نیمه گذشته بود و همه خواب بودند. اول به اتاق مصطفی رفت، دید که پسر کوچکش، همچون محبوبه کوچک که در همان زمان با دیدن خواب از دست دادن همبازیش، اشک می‌ریخت، با دیدن رؤیای او می‌سوزد و آب می‌شود. طوبی خانم، در حالی که اشک‌های مصطفی را پاک می‌کرد و پتوی او را که از رویش کنار رفته بود، روی او می‌کشید، وی را بوسید و گفت: عزیزم، من کی از همراهی با تو کوتاهی کرده‌ام که این بار دومش باشد؟ خیلی از وقت‌ها، من به سبب ضعف جسمی و بیماری، از روی پله‌ها، چهار دست و پا بالا آمده، برایت صبحانه و غذا می‌آوردم که البته همه آن‌ها را هم از چشم تو پنهان می‌کردم تا تو از درهم شکستگی شدید من ناراحت نشوی. من همان مادرم! و البته در عرف من، ناهمراهی با همراهان، جایی ندارد. اگر چه من خودم از لای ابرها

نگاهم از تو بر نمی دارم، اما هر وقت دلت هوای من را کرد، مرا از باغ‌های سرسبز و خرم برزخ صدا کن تا در خوابت حاضر شده، کمکت کنم.

طوبی خانم در حالی که نوازش کنان فرزندش را ترک می کرد، خطاب به او گفت: صبر کردن و آخی بر زبان نیاوردن، امکان پذیر است، همان گونه که سال‌ها شاهد صبر و تحمل من بودی، حالا از تو می خواهم که در برابر انبوه مشکلات زندگی، ثابت کنی که فرزند خلف من هستی! راستی مصطفی جان! در غیاب من احترام پدرت را نگه دار و متوجه او باش. او برای شما خیلی زحمت کشیده است، وقتی شما کوچک بودید، گاهی او از شدت خستگی کار، در حین شام خوردن، سر سفره می خوابید.

بعد، طوبی خانم سراغ اتاق محمد، همسر و فرزندش رفت. بالای سر محمد گفت: محمد جان، بابا را به تو می سپرم و می خواهم همان محمد زلال و عاطفی اولی که بودی باشی و مراقبت از پدرت را به عهده بگیری. تو عاطفی ترین پسر من هستی. بعد طوبی خانم به مجید هم گفت: کبوترهایم را به تو می سپارم، از غذا دادن به آن‌ها غافل نشو. من با این کبوترها رازها داشته‌ام.

در اتاق دیگر اکرم و بچه‌هایش خواب بودند، طوبی خانم بعد از بوسیدن و نوازش بچه‌ها، در حالی که دستی روی پای زخم شده اکرم می کشید، گفت: اکرم خانم، راضی نبودم برای من پات زخم بشه، شرمندوات هستم. راستی چه روزگاری با هم داشتیم، یادت هست، وقتی دوران بارداریت نمی توانستی غذا بخوری، چه قدر پنهان از چشم دیگران، برایت بستنی می خریدم و زیر چادر به دست می رساندم!

طبقه اول مریم، منیژه و بچه‌هایش به همراه بچه‌های محبوبه خانم، در اتاقی و بابا بزرگ در اتاق دیگر، خوابیده بودند.

طوبی خانم اول دستی از نوازش بر چهره منیژه کشید و گفت دستت درد نکنه، چه قدر برای من زحمت کشیدی، شرمندوات هستم! و حالا به لطف خدا، چه قدر

راحت آن همه نگرانی دکتر رفتن‌ها و دوا خوردن‌های من، تموم شد. راستی چه قدر از سرطان می‌ترسیدم! حالا خیالت راحت باشه، دیگه نه پام، نه دستم و نه معده‌ام، هیچ کدام درد نمی‌کنند، حتی قلم پاهای قلم شده‌ام و مچ قطع شده من هم دردی ندارند! از حالا به بعد به جای خدمت به من، در خدمت بابا و مصطفی باش، و یادت باشه که این امتحان، از امتحان من هم بزرگ‌تر هست. من در اینجا نزدیکی روز قیامت را احساس می‌کنم، از این رو به تو و بقیه بچه‌ها به جلد سفارش می‌کنم، مواظب باشید، حالا که خدا شما را در امتحان سخت‌تر خدمت به پدر انداخته است، سرافکنده در گاه او نشوید!

طوبی خانم با نوازش محبوبه کوچک گفت: محبوبه، محبوبه باش، و به احمد هم گفت: مجید را مراقب پرنده‌هایم کردم، تو را هم مراقب گلدان‌ها و گل‌هایم می‌کنم، اما یادت باشد که همه گل‌ها دوستان منند و من با آن‌ها رازها داشته‌ام!

طوبی خانم سپس در حالی که چهره مریم را ناز می‌کرد، گفت: در راه زیارت به زیارت من آمدمی، همین امشب به جای تو آن را به جا می‌آورم!

احسان و مرجان، شما چه طور هستید؟ من تا چند روز پیش، همیشه از آدم‌های مظلوم دفاع می‌کردم، اما از حالا به بعد آن‌ها را به شما می‌سپارم، بینم شما چه می‌کنید! سپس، پیش از محبوبه، شروع به بوسیدن و نوازش صورت دختران او، سمیه، سمانه و مهناز کرد. وقتی محبوبه می‌خواست صورت دختران گلش را ببوسد، همراه با بوسیدن آن‌ها، نیشگونی هم از صورتشان می‌گرفت و می‌گفت: چه طوری خوشگل مامان! اما تا نگاه طوبی خانم به این صحنه افتاد، با صدای بلندی که بیش‌تر شبیه داد زدن بود، به محبوبه گفت: مواظب باش! چه کار می‌کنی؟ لب بچه‌هایم درد نگیرد! بعد در حالی که طوبی خانم می‌خواست برود و به بابا سرزنش، به دخترها و نوه‌هایش گفت: راستی اگر چه مرتضی کوتاهی کرده، اما اون بخت برگشته، خودش هم در بیچارگی خودش مانده است، همین برایش بسه! شما دیگه چیزی بهش نگید.

طوبی خانم نزد بابا رفت و گفت: حیف که آدم‌ها قدر همدیگر را در این دو روز دنیا نمی‌دانند، از تو گذشتم، از من هم بگذر!

طوبی خانم تا فکر رفتن به خانه منوچهر را کرد، در پلک زدنی بالای خانه او رسید، اول رو به نسرين خانم کرد و با لبخند گفت: نسرين يادت هست در مشهد، وقتی از امام رضا، عليه السلام، خداحافظی می‌کردم، به تو گفتم: این آخرین مشهد آمدن من با شما هست؟ بعد دستش را روی شانه‌های منوچهر گذاشت و گفت: تو پسر بزرگ من هستی، حالا به جای من، مراقب خواهر و برادرهایت باش و بیش‌تر از همه، و بیش‌تر از همه، و باز هم می‌گویم، بیش‌تر از همه، مواظب پدرت باش. نکند بچه‌ها برای برخی از تندی‌هایش، از دور او پراکنده شوند که آنگاه من از شما راضی نخواهم بود و احترام من را نگه نداشته‌اید. طوبی خانم پس از بوسیدن دوستش، فاطمه خانم، وقتی می‌خواست از خانه پسرش برود، خطاب به ساره، مرضیه و حسین هم گفت: قدر مادر بزرگتان را بدانید. او دوست من بود و بوی مرا می‌دهد. به علاوه، سفارشی هم به شما دارم و آن سپردن دوستان فقیرم به شما است. من انسان‌های فقیر را خیلی دوست داشتم تا جایی که بارها و بارها غذایم را با آن‌ها تقسیم کرده‌ام. حالا که دست من از دنیا کوتاه شده است، آن‌ها را به شما می‌سپارم! فرشته‌ای با شنیدن سفارش‌های پیاپی طوبی خانم به فرزندان و نوه‌هایش، گفت: کارهایی را که شما از فرزندانان می‌خواهید، در شأن خودتان بود، من فکر نمی‌کنم بیش‌تر فرزندان و نوه‌های شما، توان و سعه صدر این همه نیکی و از خود گذشتگی را داشته باشند. و طوبی خانم، در پاسخ گفت: آن‌ها وصیت من را به جان می‌خرند، ضمن آن که خدا به من لطف کرد و با چنین انجامی، مرگ من را برایشان به مثابه بالاترین درس در بی‌اعتباری و گذرا بودن دنیا قرار داد.

محبوبه، طوبی خانم را صدا کرد و گفت: مادرم قرار بود باغ‌های لاله سرنگون را نشانت بدهم، دیگر بیا برویم، طوبی خانم مکثی کرد و گفت: اما آخر رخت‌های مصطفی مانده بود، می‌شه زود بروم، آن‌ها را بشورم و بعد بریم؟ محبوبه خندید و گفت: نه عزیزم! بچه‌ها را به حال خودشان بگذار و تنها برایشان دعا کن. آن‌ها هم مثل گل‌های من، به تدریج از پس کارهایشان برمی‌آیند، آن‌ها بیش‌تر از هر چیزی، نیازمند دعای خیر تو هستند. دیگه بیا برویم و دست او را گرفت و در حالی که باز چشم طوبی خانم به بچه‌ها و شوهرش بود، او را کشان کشان به سمت باغ لاله‌ها برد.

فرشته‌ای که از ابتدای پیاده شدن طوبی خانم از اتوبوس، در صلات ظهر اولین چهارشنبه شهریور خونین ۸۳، مات حکایت او مانده و بارها کردن آسمان، حتی در سردخانه و غسلخانه هم او را ترک نکرده بود، با صد ادب نزد طوبی خانم رفت و گفت: اجازه پرسشی را به من می‌دهید؟ طوبی خانم با لبخند سرش را به نشانه پذیرش، تکان داد. فرشته پرسید: طوبی خانم، در طول این چند روز، بارها به من و دوستانم گفتی، تو چیزی را در باره نوه‌هایت می‌دانی که ما آن را نمی‌دانیم، راستی این چه چیزی هست که تو در باره نوه‌هایت می‌دانی که ما نمی‌دانیم؟

طوبی خانم در حالی که دست در دست محبوبه محبوبان، به طرف آسمان پرواز می‌کرد، گفت: «چشم انتظار فردا باشید تا نوه‌های من را در مذبح عشق ببینید، آنگاه می‌فهمید من چه چیزی را می‌دانستم که شما نمی‌دانستید!»

پرواز بر فراز آشیانه فاخته^۱

محمد

بهترین پاره وجودمان را در خاک سرد نهاده، با کمرهایی شکسته به خانه باز گشتیم، همه در بهت و حیرت بودند، یعنی تمام شد، یعنی واقعاً همه چیز تمام تمام شد، به همین سادگی؟ یعنی دیگر نگاه نوازشگر مادر نیست، کلام آرام بخش او را باید کجا یافت و دست پرمهر او را کجا باید سراغ گرفت؟ دیگر چه کسی در نهان ما را دعا خواهد کرد و چه کسی برای مشکلات ما، در نهان اشک خواهد ریخت؟ دیگر شور امید را باید از کجا سراغ گرفت و بوی بهشت را از وجود چه کسی باید استشمام کرد؟

شب با همه عظمت و سنگینی خود رسید و پرده سیاه خود را بر هستی کشید و فرزندان طوبی خانم و دیگر آشنایان، خسته، آشفته، ناآرام و حیران به کنجی خزیدند و از سر ضعف و استیصال به خواب پناه بردند تا شاید قدری کوه غم آن‌ها را چاره‌ای باشد.

نیمه‌های شب صدایی مرا بیدار کرد. احساس کردم خانمی در حالی که یک چادر مشکی به سر داشت، سر کلمن آب رفته و در حال برداشتن آب است. آن زن، پس از خوردن آب به آشپزخانه رفت، با خودم گفتم: این میهمان حتماً چیزی لازم دارد و جایش را هم نمی‌داند، بروم و به او کمک کنم. برای همین از جایم بلند شده، به آشپزخانه رفتم، اما با شگفتی هر چه تمام‌تر مشاهده کردم هیچ کس در آنجا نیست! سر کلمن آب برگشته، لیوان روی آن را برداشتم، لیوان هنوز خیس بود و بوی عطر ملایمی از آن به مشام می‌رسید.

۱- نام دیگر فاخته، کوکو است.

با حیرت شب را به صبح رساندم، صبح به بیان آنچه در نیمه‌های شب شاهدش بودم، پرداختم. یکی گفت: شاید خواب دیدی. دیگری گفت: فکر و خیال تو را برداشته است، خیلی به این چیزها فکر نکن، اما بزرگی که در جمع حاضران بود، با شنیدن این مطلب، دستی به صورتش کشید و گفت: آب روشنایی است و خوردن آن به مفهوم تشنگی نیست، بلکه به معنای آرامش و راحتی فکر و خیال است و مادران، با فرشتگان رحمت، برای دیدار اهل خانه آمده بود. خوشا به سعادت او که در ماه رجبیون به سرای باقی شتافت و از رزق وعده داده شده خدایش، بهره‌مند خواهد شد.

ساعتی از صبح نگذشته بود که مجید گفت: بابا پرنده‌ها میان توی حیاط، چرخی می‌زنند و می‌روند، انگار دنبال چیزی می‌گردند و من هر چه قدر سروصدا راه می‌اندازم و دنبالشان می‌کنم، باز هم برمی‌گردند!

سر ظرف غذای بالای دیوار رفتم که مادرم همیشه برای پرندگان در آن غذا می‌ریخت. آری، ظرف غذا خالی و واژگون شده بود. به مجید گفتم: کسی که پرندگان را اطعام می‌کرد، اکنون خود به میهمانی خدایش شتافته است. اما پرندگان هم مانند فرزندان او، حاضر به دل‌کندن از لطف، مهر و عطوفت او نیستند، چه کنند! ساعتی پس از آن که از ظرف خالی غذای پرندگان، با غفلت همیشگی گذشتم، خواهرم از من خواست تا برای تهیه آش، گندم بخرم. نزد مغازه‌دار سر کوچه رفته، از او گندم خواستم و او در حالی که رحمت و غفران الهی را برای مادرم مسئلت می‌کرد، گفت: خدا مادر شما را غرق رحمتش کند، او هر بار برای خرید می‌آمد، می‌گفت: یک کیلو ارزن یا بلغور هم برای پرندگان بده، آن‌ها غذا می‌خورند و ما را دعا می‌کنند!

با شرمساری از غفلت ساعت پیش، از مغازه دار خواستم تا به روال خریدهای مادر، برای پرندگان هم بلغور بکشد.

وقتی ظرف پرندگان، مطابق سال‌های سال پر شد، پرندگان آسمانی با چرخشی فرود آمده، شادمانه به دور آن حلقه زدند و در حالی که با بالشان یکدیگر را هل می‌دادند، مشغول خوردن روزیشان شدند.

پرندگان موقع آب خوردن، سرشان را به سوی آسمان می‌گرفتند و انگار به دعای سقای سفر کرده‌شان می‌پرداختند که:

آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست، خدایا به سلامت دارش.

یکی از بچه‌ها می‌گفت: وقتی مامان را پارسال جراحی کردند و بچه‌ها به دیدارش شتافتند، از آنجا که بعد از جراحی، مامان هنوز از بی‌هوشی کامل خارج نشده، بین هشپاری و ناهشپاری قرار داشت، قادر به صحبت با کسی نشد. اما روز بعد، با کاهش اثرات داروهای بی‌هوشی، طوبی خانم با هشپاری نسبی که به دست آورده بود، عذر تقصیر می‌گذاشت که روز قبل، پاسخ سلام فرزندان و اطرافیانش را نداده است.

در همان روز با حضور مرتضی بر بالین مادر، وی با حالت ناتوان و نزار خویش از او (که گاهی ظهرها غذا نمی‌خورد)، درباره ناهار خوردن یا نخوردنش جويا شده، و بدون آن که اسیر طفره رفتن‌های او شود، از او خواسته بود تا سوپی که برای خودش آورده بودند، بخورد. عجباً، زنی که روز قبل، قلبش زیر تیغ جراحی متوقف شده است، در حالت نزار و در بستر بیماری هم از غذای خود برای اطعام فرزندان و کبوتران حرمش می‌گذرد!

آیا براستی ما می‌توانیم خاطرات بهشت پنهان خانه‌مان را در گذر ایام به فراموشی بسپاریم؟!

من فکر می‌کنم که چنین چیزی میسر نیست، به دلیل آن که طوبی خانم نه تنها به اطعام فرزندان‌ش می‌پرداخت، بلکه به اطعام پرنده‌های آسمان خانه‌اش نیز می‌پرداخت و به این ترتیب هر پرنده‌ای در هر گوشه از آسمان، از آنجا که ممکن است روزی بر سر سفره احسان طوبی خانم نشسته باشد، تداعی‌گر یاد او خواهد بود. به دلیل آن که طوبی خانم پس از تکه پاره شدن هم، فرزندان‌ش را ترک نکرد! داستان طوبی خانم با اعمال‌ش، پرواز بر فراز آشیانه کوکو را به ذهن‌ها متبادر می‌کند. کوکوی وجود ما با نگاه به پرواز او، پاسخ خویش را در چگونه بودن و شدن، می‌یابد.

مادری که با دخترش مرد!

از زبان محبوبه، سلام الله علیه،

مامانی که من می‌شناختم، از سویی مهر و عطوفت و از سوی دیگر صبر و تحمل بود، او از سویی آرامش و طمانینه و از سوی دیگر خنده رویی و شوخ طبعی بود. طوبی خانم از سویی جسارت و از سوی دیگر شرم و حیا بود، مامان از سویی بی‌نیازی و استقلال و از سوی دیگر وابسته‌فرزندانش بود و از همین رو هم بود که وقتی پزشک به من گفت که مبتلا به سرطان پیشرفته‌ای هستم، پیش از آن که به خودم، فرزندان کوچکم یا به همسرم بیندیشم، به فکر مامان افتادم. براستی با جمع اضرار در آستانه مرگ و فراق فرزند، چه باید گفت؟!

«- باید به او بگویم! بگویم، مادر خوبم، من ۵-۶ ماه دیگر میهمان توام، تا می-

خواهی مرا سیرِ سیرِ بین!

- نه باید مرگ فرارویم را از او پنهان کنم!

- باید گفت! آخر او مادر من است!

- نه، نباید گفت! مبدا که کوه عطوفت وی ویران شود!

- باید گفت! باید گفت تا بعدها سر قبرم از من گله نکند!

- نه، نباید گفت! شاید غم این درد او را پیش از مرگ من بکشد!

- باید گفت! باید او را به تدریج آماده کرد، همان طور که مرتضی با شعری که

برای من گفته است،^۱ در صدد آماده کردن من برای مرگ برآمده است!

۱- این سیاهه، سر مزار محبوبه خانم با اجازت و عنایت او تهیه شده است.

۲- متن شعری که مرتضی در ماه‌های آخر حیات پرنور محبوبه خانم برای او گفته و به وی

تقدیم کرده بود، به قرار زیر است:

به تمنای تمنای توام

- نه، نباید گفت! همه خواهر و برادرانم متفق القولند که مامان حتی تاب شنیدن کلمه سرطان را هم ندارد، چه رسد به سرطان محبوبه‌اش. تازه، پزشک درصد قلیلی امید این را دارد که با سازش یافتن تومورهای بدخیم سرطانی در بدن من، امکان زندگی بیش‌تری برای من وجود دارد.

- پس سرطانم را پنهان نگاه دارم. آری، شیمی درمانی، جراحی، ریزش موها، هذیان و... و همه و همه را پنهان و دور از چشم مادر نگه خواهم داشت!

- اما آخر سرطان که روز به روز بیش‌تر و بیش‌تر بر وجود من چنگ می‌اندازد و آخرین مقاومت‌های من را در هم می‌شکند، چه گونه نزد مادر این همه نقش بازی کنم تا غبار غم را بر چهره ماهش نبینم؟!

- چرا! برای ویران نشدن کوه عطوفت، هر هزینه‌ای را باید پذیرفت، حتی ایفای نقش سلامتی، در لبه تیغ تیز مرگ!

- آخر من باید جایی باشد که درس‌های مادرم را پس بدهم یا نه؟! »

با شروع شیمی درمانی، وقتی موهایم شکاف خورده و دسته دسته می‌ریخت، چه قدر اشک که نریختم، نه برای از دست دادن موهایم و نه برای فرزندانم، برای مادرم که اگر او مرا بدون مو ببیند، چه‌ها که بر او نخواهد رفت!

در بلندای شب تیره و تارم من بس مستم	در بحر فنای تو من شکسته‌ای هستم
در ره درد و جفای تو، من مستی مستم	در بحر بلای تو، من جام کشی هستم
در دامن دشت درد من بس مستم	در بحر جفای تو، من جفا کشی هستم
با شراب رخ تو، من مستی مستم	در ره روی مهت، من بلاکشی هستم
در تمنای تمنای وصال، بس مستم	در ره لعل لب، من جور کشی هستم
بر لب چشمه خورشید تو، من مستی مستم.	در ره ناز رخت، من ناز کشی هستم

چه قدر برای من سخت بود که نزد مادر باشم و موهایی را که نداشتم، از او پنهان کنم!

وقتی که در جریان جراحی، سینه‌ام را برداشتند، کارم مشکل‌تر از پیش شد! وای از زمانی که ابروهایم شروع به ریزش کرد! در زندگی، دلم تا آن موقع، آن همه نشکسته بود. ابروها را مانند موهای از دست رفته سر و سینه برداشته شده، دیگر نمی‌توان به هیچ شکلی پنهان کرد!

اما نه، مصیبت عظیم، ریزش ابروهایم نبود، مصیبت بزرگ‌تر زمانی رخ داد که من در بحران بیماریم به هذیان گفتن می‌افتادم. بیچاره کوه عطوفت که چه گونه هذیان‌های من را می‌شنید و بدون کم‌ترین صدایی، شکاف می‌خورد و آماده ریزش می‌شد.

در آخرین روزهایی که سرطان مقاومت من را در هم می‌شکست، درد نگاه‌های متحیر و مظلومانه مامان، چه قدر من را از درون به آتش می‌کشید و می‌سوزاند! چه قدر می‌ترسیدم که با به خاک افتادن من، مبادا مامان هم به خاک بیفتد! حال من بدتر و بدتر شد و به کما رفتم.

در بیمارستان، در آخرین ساعات عمرم، هنگامی که اجازه دادند اعضای خانواده برای خداحافظی بر بالین من حاضر شوند، در حالی که کنترل پلک‌هایم را از دست داده بودم و آن‌ها را با چسب بسته بودند، وقتی مرتضی پیشانی بر پیشانی من گذاشت و گفت، سلام ما را به امام حسین، علیه السلام، برسان، فهمیدم که در آستانه شکسته شدن قفس جسمم و رها شدن از عرصه خاک و محدودیت‌های همراه آن هستم.

سحر با استقبال و تکریم فرشتگان حضرت حق خرقه خاکی خودم را به کناری انداخته و عرصه خاک را به سوی آسمان ترک کردم. اما بیش‌تر از آن که در اندیشه فرزندانم باشم، در اندیشه طوبی خانم بودم که حالا چه بر سر او خواهد آمد؟

در روز خاک سپاری من، آنچه از آن وحشت داشتم، رخ داد و طوبی خانم با دیدن شکسته شدن جسم من، او هم ناگهان شکست! من خوب احساس کردم، وقتی من را در قبر گذاشتید، سنگینی افتادن مامان را روی سینه‌های خودم احساس کردم و هر چه او را هل دادم تا از قبر من بیرون برود، نرفت که نرفت! و شما بدون فهم این معنا، روح او را همراه من دفن کردید!

دقایقی بعد از به خاک سپردن من، منیژه و مرتضی با نگاه کردن به جسم مامان، از نگاه مرده او به وحشت افتادند، آن‌ها هر چه به مامان می‌گفتند: گریه کن، اشکی از چشم‌های او نمی‌ریخت و هر چه مرتضی آب سرد به چهره او می‌پاشید، مامان حتی پلکی هم نمی‌زد. او ماتِ مات مانده بود، درست شبیه همان مات ماندنی که در باب رباب، همسر امام حسین، علیه السلام، و زینب کبری بر بالین جنازه عزیزانشان نقل کرده‌اند.

اگر چه قله عطوفت و جمع‌الجمعی اضداد، در روز مرگ من ویران شد و روح او با من در قبر خفت، اما از آنجا که قله صبر نیز قسمت دیگری از وجود آن بانوی واجد وحدت اضداد بود، همان صبر، جسم او را سرپا نگه داشت. اما تلاقی ویرانی و رعایت ادب و پیشه کردن صبر، ثمری جز ویرانی درون ندارد. یعنی درست از روز مرگ من به بعد، قلب مامان بیش‌تر به درد آمد، لرزش دست‌هایش بیش‌تر شد و کمر راستش، خم شد و تا خورد.

شاید بتوان گفت در شهریور خونین ۸۳، حادثه مهمی رخ نداد، همان عطوفتی که روح مامان را در روز خاک سپاری من کشت، چند سال بعد، جسمش را نیز به مذبح کشاند.

من سنگینی مامان را روی سینه‌هایم، نه در شهریور ۸۳، که بیش‌تر در روز مرگ خودم احساس کردم!

النگوهای کج و معوج

منیژه

زنی به نام پاکی، پس از گرفتن وضو، آماده خواب می شود.

- راستی تسبیح جیرجیرک ها، امشب چه بلند است؟

پاکی امروز آسمان و زمین حصارک را که در آن زندگی می کند، ملتهب و دیگرگون یافته بود. او از سویی صدای گریه برخی از فرشته ها، و از سوی دیگر انفجاری از نور را شاهد بوده است. پاکی در حالی که در اندیشه راز و رمز دیگرگونگی امروز و نور باران فراخنای آسمان بود، آرام آرام به خواب یا مرگ کوچک، تن داد.

اکنون دیگر شب از نیمه گذشته و نزدیک سحر است تا لحظاتی دیگر پاکی باید برای نماز شبش بلند شود. اما در همین حین، خوابی به سراغ پاکی که عشقش ذکر اهل بیت است، می آید. آیا این خواب، جواب پرسش اوست؟

«- وای! چه درخت پرنوری، این درخت که برگ های آن نورانی است، دیگر چه درختی است؟! وای که چه پر عظمت، با شکوه و زیباست! راستی آیا می توان به آن نزدیک شد و در نور آن غوطه ور شد و تطهیر یافت؟

پاکی آهسته، آرام و با ادب و احترام، نزدیک درخت رفت، او پیش خودش فکر می کرد که حتماً یکی از انبیای الهی یا یکی از ائمه، علیهم السلام، باید زیر درخت باشد، اما نمی دانست که فضل خدای رحمان چه بی کران است و باران لطف او بر هر انسان پاکبخته ای فرو خواهد ریخت، حتی اگر او پیرزنی بی سواد باشد که همواره در حسرت خواندن برگه از مصحف شریف بر سر قبر دخترش، باقی مانده باشد.

- سلام!

سلام پاکی، دنبال چیزی می گردی؟

- سلام خانم جان، من! من از دور معدنی از نور را انجام دیدم، گفتم بیایم، بیایم و خود را در آن تطهیر کنم، شما! شما که هستید؟

من مادر منطقی هستم!

- خانم جان، راستش من با دیدن این همه نور، فکر کردم شما یکی از ائمه، علیهم السلام، هستید!

نه عزیزم. من همانی که گفتم، هستم!

- خانم جان، چرا با وجود این همه جاه و جلالی که اطراف شما را گرفته است، النگوهای شما این قدر کج و معوج و خون‌آلود هستند، اجازه می‌دهید آن‌ها را برایتان بشویم.

نه عزیزم، این النگوها را می‌خواهم همین طور نگه دارم، این‌ها نشانه لطف خدا هستند، برای همین می‌خواهم آن‌ها را همین طور نگه دارم. این النگوهای کج و معوج، نشانه پایان شب سیاه دنیا و رسیدن روز آخرت است، این‌ها سمبل در هم شکسته شدن قفس تنگ جسم خاکی است، این نماد در هم نوردیدن دنیای مادی است، این یادگار لطف خدا است که از آن پس اجازه پرواز در ملاء اعلی را یافتم! من این النگوها را خیلی دوست دارم، آن‌ها، هر لحظه آغاز پرواز را برایم تداعی می‌کنند، آن‌ها آغاز «عند ربهم یرزقون»، هستند. راستی، این‌ها رمز و یادگار مشترکی بین من و نوادگانم هم هست، رمز در هم شکستن کالبد خاکی برای پرواز در ملکوت اعلی، پاکی، این پیام را به فرزندانم می‌رسانی؟

- به روی چشمم خانم جان!.

پاکی، از فردای آن شب، در به در دنبال یافتن نشانی از بانوی محترمی برآمد که در خواب دیده بود به درختی از نور تکیه زده و زیر آن نشسته است. پاکی روزها و

ساعت‌ها در خیابان‌ها و کوچه پس کوچه‌های حصارک گشت تا شاید ردی از منطقی پیدا کند، اما پیدا نکرد که نکرد.

پاکی روز اول را به امید روز دوم، روز دوم را به امید روز سوم و... و روز ششم را به امید روز هفتم سرکرد، اما هیچ نشان و اثری از منطقی نیافت. در آخرین لحظه که خستگی وجود پاکی را گرفت، او متوسل به ائمه اطهار، علیهم السلام، شد و ناگهان جرقه‌ای در ذهنش، درخشیدن گرفت. روزنامه‌ها! شاید روزنامه‌ها می‌توانستند به کمک او بیایند. از این رو پاکی به دنبال یافتن روزنامه‌های هفته پیش برآمد و با مشقت و سختی، چندتایی از آن‌ها را یافت. پاکی با ورق زدن آن‌ها ناگهان اسم منطقی را یافت!

اما اکنون هم‌زمان با مراسم شب هفت مادر منطقی بود که در مسجد نور تهران برگزار می‌شد. وای! پس او چه گونه پیغام آن زن ملکوتی را از زیر درخت نور به فرزندانش برساند! چه گونه؟

پاکی سر از پانشناخته راهی تهران شد، او در میان راه، دعا می‌کرد که اگر به مراسم طوبی خانم هم نمی‌رسد، حداقل به آخر آن مراسم برسد تا پیام‌گزار آن بانوی محترم، از زیر درخت نور باشد.

وقتی پاکی به مسجد نور رسید، مراسم ختم تمام شده و جمعیت در حال پراکنده شدن بودند، پاکی از آخرین افراد جمعیتی که هر یک به سمت و سویی می‌رفتند، دایم می‌پرسید: شما عضوی از خانواده منطقی هستید؟ تا آن که منیژه را یافت و به او گفت که بانوی مکرمی به نام طوبی خانم، در حالی که بر درختی از نور تکیه زده بود، بدان‌ها سلام رسانده است!

پاکی در ادامه گفت: دخترم، مادرت النگوهای کج و معوجش را هم به عنوان رمز و راز پرواز نزد شما نهاده است، تا همواره یادتان باشد که بهای پرواز، اگر چه بهایی سنگین است، اما ثمری بارور، همچون معدنی از نور را در پی دارد.

منیژه گفت: اما پاکی، من در عذابم، دختر کوچکم محبوبه، می گوید: «اگر تو با مامی قزوین رفته بودی، مامی نمی مرد و صد سال دیگه زنده بود». چرا من بیش تر در خدمت مادرم نبودم! دیدن مصطفی دلم را آتش می زند، او که با صدای پای مادرش از خواب بیدار می شد، و با نوازش نگاه مادر آرامش می یافت، او اکنون باید چه کار کند؟

پاکی گفت: دخترم چرا تنها شکسته شدن قفس را می بینی و پرواز بعد از آن را نمی بینی!

اگر تو فرزند آن مادری، باید لطف خدا را در النگوهای کج و معوج و خون آلود او ببینی! شکستن قفس برای پرواز، بهای نازلی است. به بهای بزرگ تری فکر کن که بهای بهاداران است، به معدن عظمت و نور، به سایه نشینی درخت طوبی، به طوبی خانم که اکنون با لبخندی ملیح و بدون آن همه دردهای جسمانی، به شما می نگرد که اکنون شما در عرصه و آوردگاه زشتی ها و زیبایی های دنیا، کارنامه خود را چه گونه رقم می زنید!

عقاب درخت طوبی

مریم

منیژه و مریم، همواره شاهد پرواز عقابی بر بالای درخت طوبی بودند، اما در ۴ شنبه، چهارم شهریور ۸۳، به ناگاه او را در حالی زیر درخت طوبی یافتند که آرام در خون خود خفته بود.

راستی این چه حکایتی است که عقاب بلند پرواز آسمان‌ها، این گونه در حوضیض، در خون خود بغلطد؟

منیژه و مریم پس از به خاک سپردن عقاب درخت طوبی، به آشیانه بازگشتند، اما آن‌ها، مرگ عقاب بلند پرواز درخت طوبی را قبول نکرده بودند، برای همین، پس از بازگشت، باز بر فراز درخت طوبی به جست‌وجوی عقاب تیز پرواز آن برآمدند، اما بعد از جست‌وجوهای بسیار و ناامید شدن از یافتن او، فکر کردند که در خواب هستند، برای همین دایم می‌خواستند از خواب بیدار شوند تا بگویند که عقاب بالای درخت طوبی، به خون خود نخفته است و آنچه را که آن‌ها دیده‌اند، رؤیای تلخی بیش نبوده است. اما انگار نه! آن‌ها نمی‌توانستند بیدار شوند.

محبوبه از مشاهده ضعف، استیصال، تحیر و سرگردانی خواهرانش، دلش به رحم آمد، او آن‌ها را مانند ماهی‌هایی دید که با موج رودخانه، به کناره آن افتاده‌اند و انگار دارند جان می‌دهند، از همین رو سعی کرد آن‌ها را دوباره در آب رودخانه بیندازد، تا راه دریا را پیش گیرند. برای همین شب به خواب آن‌ها آمد و با آنان به گفت‌وگو نشست.

محبوبه بعد از قدری احوال‌پرسی و خوش و بش، گفت: خواهرانم، بعد از سر زبان‌ها افتادن حکایت مامان در سردخانه و غسالخانه بهشت سکینه، فرشته‌ها برای

شنیدن داستان مامان، دایم پیش من می آیند، به همین دلیل برای آن که حق مطلب را ادا کنم، از شما می خواهم تا آنچه را که از رفتارهای آشکار و نهان او به یاد دارید، یکی یکی برایم بگویید تا من هم با تکمیل آن‌ها، داستان عقاب درخت طوبی را برای آن‌ها تعریف کنم.

منیژه با ملاحظه سکوت و ادب مریم، شروع به صحبت کرد و گفت:
 «مامان آدمی متفاوت بود و دنیای دیگری در درون خودش داشت. او همه چیزش خوب بود و بیش تر از همه، صبر، امانت‌داری و حمایتش از افراد مظلوم، مثال زدنی بود.

صبر و سکوت او باور نکردنی بود و اگر خدا به خاطر همین معنا بخواهد کسی را به بهشت ببرد، مامان از اولین افرادی است که در این جمع به بهشت وارد خواهند شد. امانت‌داری مامان هم کم نظیر بود. او هرگز در طول سال‌های زندگیش، حتی یک ریال را بدون رضایت بابا نگه نمی‌داشت. به همین ترتیب مامان همواره از انسان‌هایی که حق دیگران را پایمال می‌کردند، بدش می‌آمد و سعی می‌کرد طرف مظلوم را بگیرد.

مامان در درون خود دنیای دیگری را به منصفه ظهور نهاده بود، دنیایی که قسمتی از آن را به علی منتقل کرده است، شاید از همین رو هم بود که عشق و علاقه‌اش به او، خارج از حد تصور بود و احساس می‌کنم در این عشق ورزی هم به بیراهه نرفته است...» .

بعد، محبوبه رو به مریم کرد و گفت: حالا نوبت مریم خانم است. آبجی کوچولو، مامانی را چه گونه دیدی؟

مریم گفت: «مامان! مامان، در عین دل نازکی، بخشنده و ایثارگر و در عین اندوه، شاد و پر نشاط و در عین تزلزل جسمی، پرغرور و تلاشگر و در یک کلمه جمع اضدادی بود که تنها عشق شارح آن خواهد بود.

من با وجود فاصله سنی که با مامان داشتم، چه در دوران مجرد و چه در دوران تأهل، همواره بهترین و صبورترین رازدارم را مامان یافتم که با صبر و آرامش درونی خودش، درس صبر، سکوت، آرامش و شکیبایی را به من می‌آموخت. او بسیار بخشنده و دست و دل باز بود و هر چه را که داشت، با دیگران تقسیم می‌کرد. مامان در تمام زندگی خودش، سیر نخورد تا فرزندانش سیر بخورند. خوب نخورد تا بچه‌هایش خوب بخورند، و خوب نخوابید تا فرزندانش خوب و راحت استراحت کنند. یادت هست، او همیشه ته دیگ را می‌خورد تا ما برنج بیش‌تری بخوریم (چرا که حقوق یک پدر کارگر، به راحتی کفاف ۷ بچه را نمی‌کرد)، و وقتی که ما صبح‌های زود از خواب بیدار می‌شدیم، می‌دیدیم که همه لباس‌هایمان شسته شده و به بند آویزان شده‌اند و از آن‌ها آب چکه چکه می‌کند. تازه آن وقت مامان می‌آمد، کنار ما می‌نشست و با ما صبحانه می‌خورد و خستگی‌هایش را در این هنگام در می‌کرد.

مامان همیشه سعی می‌کرد تا غذاهای تازه برایمان درست کند و چون سلیقه بچه‌ها متفاوت بود، می‌کوشید تا جای ممکن، سلیقه متفاوت و گاه متضاد آن‌ها را هم رعایت کند. مثلاً وقتی مرتضی می‌گفت من غذای گوشتی نمی‌خورم، در کنار قورمه سبزی یا قیمه‌ای که برای ما می‌پخت، در کوچک‌ترین قابلمه خانه‌مان که چیزی شبیه اسباب بازی بچه‌ها بود، برای او قورمه سبزی یا قیمه بدون گوشت می‌پخت تا او نیز سر سفره، از غذایی هم‌رنگ دیگران برخوردار باشد.

طوبی خانم، چه روزهایی که برای دیرآمدن فرزندانش، دم در منزل، منتظر نمی‌ماند و به کوچه و خیابان، چشم نمی‌دوخت تا با ظاهر شدن آنان، لبخند بر لبانش نشسته، گل از گلش بشکفت.

راستی مامان چه قدر نزد دیگران از بچه‌ها و نوه‌هایش تعریف می‌کرد، تا جایی که آن‌ها به شگفت در آمده، از خود می‌پرسیدند: مگر فرزندان و نوه‌های طوبی خانم چه کسانی هستند که او این همه از آن‌ها تعریف می‌کند؟!

مامان همیشه شوخ طبع و شیرین سخن بود و دوست داشت که دیگران را نیز در شادیش سهیم کند. از شادی فرزندانش، شاد و از غم آن‌ها، غمگین می‌شد. او مانند موج دریا بود و در فراز و نشیب زندگی فرزندان و اطرافیانش، خود را با فراز و نشیب زندگی آنان همراه و هماهنگ می‌کرد تا به این ترتیب با همگامی و همراهی آن‌ها، آنان را یاری رساند. مامان هر وقت به دیدن ما می‌آمد، در عین تنگدستی، هر چه در توان داشت، در طبق اخلاص نهاده، به رسم هدیه برای ما و نوه‌هایش می‌آورد.

در سفرهای زیارتی که من با مامان داشتم، مامان را می‌دیدم که چه قدر عاشقانه و خالصانه زیارت می‌کند و به حال او غبطه می‌خوردم. گاهی از اوقات مامان دوست داشت تا تنهای تنها، زیارت کند و در خلوت خود، خیر دنیا و آخرت را برای فرزندان و اطرافیانش بخواهد.

در کربلا من شاهد بودم مامان، وقتی از عهده ادای ۷۲ رکعت نماز که از اعمال کربلا هست، برآمده بود، چه قدر خوشحال، راضی و شاکر بود. در سفر سوریه و کربلا شاهد بودم که اگر قسمتی از غذای طوبی خانم اضافه می‌ماند، آن را دست نخورده، به دست افراد محتاج می‌رساند. در سفر کربلا پس از گذشت اندک زمانی، فقرای اطراف حرم نیز او را شناخته و با دیدار وی، به سراغش می‌شتافتند تا از نعمت وجودی او منتفع شوند!

مامان با جسم ضعیف و فرتوت خود، همواره مانند عقاب اوج می‌گرفت و هیچ بیماری، تأکید می‌کنم، هیچ بیماری قادر نبود که او را از پای درآورد و وی را از عشق ورزیدن به فرزندان، نوه‌ها و اطرافیانش باز دارد، زیرا او عاشق انسان‌ها بود و رسم عاشقی را که گذشتن از سر و پاست، نیک می‌دانست و با رفتار خود آن را به فرزندان می‌آموخت.

طوبی خانم، گل محبت را در وجود همه ما کاشت و با لحظه لحظه عمر عزیزش، به حفظ و حراست و آبیاری آن پرداخت. اگر امروز من و دیگر خواهر و برادرانم، سراسر وجودمان را شوق کمک و یاری به دیگران فرا گرفته است، نتیجه شاگردی زیر دست معلمی چون اوست که درس ایثار و عشق را به فرزندانش می آموخت».

پس از حرف های منیژه و مریم، محبوبه از فرصت استفاده کرد و با کشاندن حرف ها به سمت و سوی عشقی که مریم از آن یاد می کرد، داستان زاغ پلشت و عقاب را برای خواهرانش تعریف کند. محبوبه گفت: روزی زاغ و عقابی برای اندک زمانی، در مسیری با هم همسفر شدند. زاغ از زندگی خود که چریدن در مزبله ها بود، داد سخن داد و عقاب، از زندگی خویش که بر فراز ابرها و آسمان ها بود، یاد کرد. زاغ با شنیدن حرف های عقاب، او را از پرواز در اوج آسمان ها، منع کرد و گفت: «مگر نمی دانی که پرواز در بلندای آسمان ها، جسم را تحلیل می برد و ممکن است طوفان، بال و پر پرندگان بلند پرواز را بشکند، اما هیچ طوفانی در مزبله ورزیدن نمی گیرد و اگر زشتی و تعفن مزبله را نادیده بگیریم، کار ما در آنجا به خوردن و خوابیدن و خلاصه تن پروری خواهد گذشت».

عقاب با شنیدن حرف های زاغ، با تضاد ماندن در مزبله متعفن دنیا، یا مردن در اوج شکوه و عظمت مواجه شد، برآستی کدام را باید انتخاب می کرد؟ پس از اندکی تأمل، عقاب با امتناع از پذیرش حرف زاغ، راه خود را به سوی درخت طوبی پیش گرفت.

بعد از گذشت مدتی نه چندان دراز، در حالی که زاغ بوی مزبله دنیای متعفن را گرفته بود و از شدت چاقی، به زور و نفس نفس زنان خودش را به این سو و آن سو می کشید، شاهد پرکشیدن عقاب در آسمان طوفانی، به بالاترین نقطه آسمان شد. شهر شاه هوا اوج گرفت زاغ را دیده بر او ماند شگفت

سوی بالا شد و بالاتر شد راست با مهر فلک همسر شد

لحظه‌ای چند بر این لوح کبود نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود.

در ادامه داستان، محبوبه از زندگی خودش یاد کرد که او نیز چون عقابی کوچک، در پرواز بلند خود به سوی فضاهاى آسمانى و ملکوتى، اگر چه در هم شکسته شد، اما روحش به پرواز در ملکوت اعلى ادامه داد و نتیجه گرفت: حکایت کار دنیا، حکایت کار زاغ و عقاب است، یا در دنیا باید به مزبله و گندزار آن دل خوش کرد و یا باید برای پرکشیدن به ملکوت سماوات و ارض، با پذیرش خطر در هم شکسته شدن کالبد خاکی، چون عقاب پرکشید و چنان بالا و بالاتر رفت که به فضای ملکوت دست یافت. آری، «در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید، الا به خون» و افسوس بر آنان که در مزبله دنیا، همتشان به چریدن خلاصه شده و تعفن وجود آن‌ها را آکنده است.

آنچه شما از عقاب درخت طویی در زیر آن درخت یافتید، تنها جسم او بود که در پرواز روح وی به اوج آسمان، از همراهی با وی باز مانده و شکسته شده بود. آن عقاب درهم شکسته و در خون خفته، نشان از وضوی خون و دو رکعت نماز عشق او داشت.

پس دیگر آرزو نکنید که ای کاش خواب باشید یا دیگر کوشش نکنید که خود را بیدار کنید، تا از کابوس مرگ مادر بگریزید. شما بیدار هستید و در این دو روز دنیا، باید بین مزبله و آسمان یکی را انتخاب کنید. این اساس آزمایش انسان‌ها در دنیا است و گریزی از آن نیست.

در همین حین عقابی از نور در کنار جمع دختران فرود آمد و گفت: سلام بر دخترانم، سلام بر بچه‌های عقاب درخت طویی!

راهی که روندگان کمی دارد^۱

روزی معلم بعد از دادن درس هایش، در حالی که چند دقیقه‌ای از زنگ آخر، وقت اضافه آمده بود، حسب روال معمولش، خواست تا درسی از زندگی به شاگردانش بدهد، از این رو به دانش آموزانش گفت: بچه‌ها، در حدیث شریف وارد شده است: «راهی را بروید که روندگان کمی دارد»، این سخن را در زندگی آویزه گوش خودتان کنید تا فردای آخرت، شرمند درگاه دوست نباشید!

چند نفری از دانش آموزان از معلمشان خواستند تا حسب معمول، وی با قصه‌ای، به شرح حدیث پرداخته، به آن‌ها بگوید چه گونه می‌توان راهی را رفت که روندگان کمی دارد، اما با خوردن زنگ، معلم به بچه‌های کلاس وعده داد تا آخر کلاس بعدیشان، حکایت طوبی خانم را برای شاگردانش تعریف کند تا آن‌ها با داستان و حکایت او، مصداق بارزی از حدیث شریف را در ذهنشان به یادگار داشته باشند.

چند روز بعد، پس از اتمام درس، معلم طبق قولی که داده بود، خواست تا حکایت طوبی خانم را برای شاگردانش نقل کند. از این رو شروع به صحبت کرده، به عنوان مقدمه‌ای بر حرف هایش، بیان داشت:

بچه‌ها! حکایتی را که می‌خواهم برای شما تعریف کنم، حکایت یک عالم، دانشمند، فاضل، زهدپیشه و امثال آن‌ها نیست، بلکه حکایت پیرزن فرتوت، قریب به ۷۵ ساله‌ای است که زمانه دست او را به لرزش در آورده و کمر وی را خم کرده است. در ضمن، طوبی خانم زن به ظاهر بی‌سوادى است که در طول عمرش از نعمت خواندن صفحه‌ای از صفحات قرآن، یا صحیفه سجادیه و امثال آن‌ها، بازمانده است، او صفحه‌ای از کتاب‌های اخلاقی را هم نخوانده است و در مکتبی هم حاضر

۱- این حکایت بر اساس یادداشت آقا رمضان، همسر منیژه، و با اجازت ایشان تهیه شده است.

نشده است که مکتب‌دار آن از چه گونه بودن و چه گونه شدن برایش سخن گفته باشد، طوبی خانم، گلی خودرو است که هفت گل کوچک داشت که یکی از گل-هایش هم، زودتر از خودش پر پر شد و این ماجرا، کمر او را شکست. حالا من می-خواهم داستان زندگی واقعی او را برایتان تعریف کنم و بگویم که چه گونه می‌توان در راهی قدم گذاشت که کم‌تر عالم، دانشمند و حتی پهلوانی بدان راه گام نهاده است.

قهرمان قصه ما، زنی بود که اخلاق، معرفت و مجاهده عملی را نه در کلاس‌های اخلاق، و در پای وعظ منابر، بلکه در لحظه به لحظه زندگی جست‌وجو کرده و سعی می‌کرد با برخورد بهینه در تک‌تک حرکات، سکناات و اعمالش، خود را بسازد و بسازد و بسازد تا چنان قد بکشد که به افق‌های بالاتر راهی که روندگان کمی دارد، برسد و از آنجا طی طریقش را به سوی خدا، ادامه دهد. پس شما سعی کنید از این حکایت، درسی عملی هم برای زندگی خودتان بگیرید، به این معنا که شایسته بهشت شدن را به آینده وعده ندهید، به همین ترتیب دل به کلاس‌های اخلاق هم نبندید و تصور نکنید که این کلاس‌ها، به تنهایی شما را شایسته بهشت و بهشتی شدن خواهد کرد، و حتی فکر نکنید که با خواندن قرآن تنها هم، شایسته همسایگی با اولیا الله را به دست می‌آورید. ورود به رضوان خدا، منوط به قبول شدن در امتحان‌هایی هست که دایم در زندگی ما رخ می‌دهد، لازمه دست‌یابی به آنجا، مراقبه‌ای دایمی است که آدمی را در امتحان‌هایی که لحظه به لحظه با نگاهی، گفتارش و عملش می‌دهد، از رد شدن باز دارد. عزیزان من، خوب به یاد داشته باشید که بهشت را به بهاء دهند، نه به بهانه! و اینک داستان یک روز از زندگی طوبی خانم!

طوبی خانم زنی بود که طی سال‌های مدید عمر پربارش، سحرخیزی را ملکه زندگیش کرده بود. او، خاصه در نیمه دوم سال، پیش از اذان صبح بیدار شده، به کارهای خانه‌اش مشغول می‌شد، رفت و روب می‌کرد، صبحانه را حاضر می‌کرد، و حتی از شدت علاقه‌ای که به فرزندان، اطرافیان و میهمانانش داشت، چند نوع نان را برای آن‌ها تهیه می‌کرد. زنبیلش را در صف شیر می‌گذاشت و بعد از انجام همه این کارها، تازه به نماز صبحش می‌رسید.

مرتضی، پسر طوبی خانم، می‌گفت گاهی که من شب را در خانه مادرم می‌ماندم، موقع بیدار شدن برای نماز صبح، او را می‌دیدم که راهی خرید نان تازه، برای اهل خانه است، و در طول تمامی مواردی که از او خواستم به جای او به تهیه نان بروم، جز یک بار، دیگر نتوانستم طوبی خانم را قانع کنم تا به جای او به خرید نان بروم. او بعد از آن که من را دعوت به استراحت بیش‌تر می‌کرد، خودش به دل کوچه تاریک می‌زد.

راستی بچه‌ها، می‌دانید هنگام سحر، زندگی با چه آرامشی جریان دارد؟ و هنوز وقتی شب، لحاف سیاه خودش را از روی زمین نکشیده است، دنیا، چه قدر متفاوت احساس می‌شود، در آن هنگام، گربه‌های وحشی و کبوترهای ترسان روز، آرام آرامند، می‌توان از کنار آن‌ها دوستانه رد شد، نگاه در نگاه آنان انداخت و با آن‌ها آرامش، محبت و دوستی را قسمت کرد!

شما فکر می‌کنید طوبی خانم سحرخیز قصه ما، چرا آن قدر شیفته سحر بود که حتی در سرمای زمستان و روی یخ‌های کوچه، باز هم با دمپایی‌های پلاستیکی خودش، به دل تاریکی کوچه می‌زد و به دنیایی وارد می‌شد که در آن کبوترهایش از آدمی نمی‌گریزند و گربه‌هایش، با آرامش خاطر از کنار انسان‌ها، رد می‌شوند؟ معلم ادامه داد: بعد از گذشت ساعتی، دیگر طوبی خانم را می‌توان در نماز دید، سروصدای کار طوبی خانم در آشپزخانه، بچه‌ها را کم‌کم از خواب بیدار می‌کند، تا

آن‌ها هم نمازشان را بخوانند. قل قل کتری از آشپزخانه به گوش می‌رسد، سفره‌ای از مهر در آنجا پهن شده است، سفره‌ای که از شیر گرم گرفته تا چای داغ و از سنگک و لواش گرفته تا بربری و تافتان را در آن می‌توان یافت. سر سفره طوبی خانم، خامه، کره، مربا و گردو هم، هر چند اندک، برای فرزندان و اطرافیانش، حاضر شده است. حتی گاهی با آن که از روز پیش مقداری خامه باقی مانده است، طوبی خانم برای بچه‌هایش خامه تازه می‌خرد و بچه‌ها، هم‌زمان شاهد دو نوع خامه دیروزی و امروزی بر سر سفره مادر بزرگشان می‌شوند.

در همین هنگام، عطیه گفت: خانم! بچه کوفت بخورند، چرا مادر بزرگشان را این قدر اذیت می‌کنند! خانم معلم با مهر گفت: نه عزیزم، طوبی خانم با سفره‌اش هم می‌خواست درس عشق و دلدادگی را برای فرزندانش باز گوید، یادتان باشد که من قصه آدمی را برای شما می‌گویم که راهی را می‌رفت که روندگان کمی دارد!

بالاخره، با بیدار شدن اطرافیان، این طوبی خانم قصه ماست که در سلام دادن، به دیگران سبقت گرفته، به آنان سلام می‌دهد. شوهر منیژه، آقا رمضان، می‌گفت: من شهادت می‌دهم طی ۱۵ سال زندگی با این پیرزن قریب به ۷۵ ساله، بیش‌تر به او جواب سلام داده‌ام تا سلام. زیرا وی همواره گوی سبقت را در این ادب الهی از من، می‌ربود.

رفته رفته با بیدار شدن فرزندان و نواده‌ها، محبوبه -کوچک‌ترین نواده طوبی خانم- هم از خواب بیدار می‌شود و اکنون مادر بزرگ با قربان صدقه رفتن محبوبه، او را قلقلک می‌دهد، نوازش می‌کند، می‌بوید، می‌بوسد، نازش را می‌کشد و با او شوخی می‌کند.

شوخی طبعی طوبی خانم، منحصر به کوچک‌ترین نوه او نیست، طوبی خانم از محبوبه ۵ ساله گرفته تا نواده‌های بزرگ‌ترش، فرزندان و افراد همسن خودش، با همه شوخی کرده، با شوخی و خنده، درس خندیدن به دنیا و مشکلات آن را بدان‌ها

داده، به آن‌ها می‌آموزد که خندیدن بر مشکلات دنیا، رازورمز فایق آمدن و غلبه بر فراز و نشیب آن است. خندیدن بر مشکلات، تحقیر دنیا و سلام بر آخرت است! اکنون دیگر بچه‌ها سرسره مادر بزرگ جمع شده‌اند، و طوبی خانم، با آن که مثل همیشه، با وجود ضعف شدید جسمانش، میلی به غذا خوردن نشان نمی‌دهد، مراقب صبحانه خوردن فرزندانش است، تا مبادا کسی کم‌تر بخورد! او خامه دیروزی را از برابر فرزندش بر می‌دارد تا خامه امروزی را بخورد، از دیگری با مهر ایراد می‌گیرد: چرا تو گردو نمی‌خوری، به دیگری می‌گویی: می‌خواهی برای شیرداغ بریزم، و به بابا می‌گویی: حالا یک چایی دیگر هم بریزم و سرانجام از نوه دیگری می‌پرسد: چرا از این نان تازه که برایتان گرفته‌ام، نمی‌خوری!

شاگردی در همین لحظه پرسید: راستی خانم، قصه شما راست است؟ و خانم جواب داد: بله عزیزم! قصه من راست راست راست است، یادتان باشد که من قصه کسی را می‌گویم که در راهی گام برمی‌داشت که روندگان کمی دارد!

طوبی خانم پس از جمع کردن سفره صبحانه، و شستن استکان‌ها، به تنهایی راهی بهشت زهرا می‌شود. او دوست دارد صبح‌های جمعه بر سر مزار دخترش محبوبه برود. طوبی خانم همواره سعی می‌کند باری بر دوش کسی نباشد و خودش از پس همه کارهایش برآید. البته فرزندان او هم هر چه قدر سعی می‌کنند برای این طرف و آن طرف رفتن مادر، وسیله‌ای فراهم کنند، یا او را (خاصه طی یکی دو سالی که جراحی سخت و دشواری را هم تحمل کرده بود) همراهی کنند، طوبی خانم از همراهی با آن‌ها سرباز می‌زد و با آن که قهرمان قصه ما، اصولاً انسانی پرشرم بود و در برابر خواسته اطرافیان، سرشار از شرمندگی می‌شد - تا جایی که حتی یک هدیه کوچک را هم به سختی و با شرم تمام، از آنان می‌پذیرفت - اما زمانی که اصرار اطرافیانش، متضمن گرفته شدن وقت آن‌ها بود، با صلابت و قدرت در برابر خواسته تمامی آن‌ها می‌ایستاد و در برابر آنان را به رسیدن به کار خودشان تشویق می‌کرد!

به هر صورت، طوبی خانم قصه ما، وقتی بهشت زهرا می‌رفت، سر قبر محبوبه‌اش می‌نشست، می‌نشست و آرام و مات به دورها خیره می‌ماند.

راستی بچه‌ها، شما فکر می‌کنید طوبی خانم عاطفی قصه ما، بار سنگین مرگ محبوبه را چه گونه تحمل می‌کرد، و مادری که جانش برای بچه‌هایش درمی‌آمد، چه گونه به خاک خفتن دختر عزیزش را تحمل می‌کرد؟ دختری که در طول درگیری با سرطان پیشرفته‌اش، ریختن موهایش، برداشتن سینه‌اش و انبوهی از دردهای شیمی درمانی، برخلاف دخترهایی که مادر آخرین پناه و تکیه‌گاهشان است، با ادب الهی خودش، سوختن در درون را پذیرفت و کلمه‌ای از بیماری و دردهایش در برابر مادر به زبان نیاورد تا مبادا غبار تأسف و تألم بر چهره ناز او بنشیند. راستی طوبی خانم سر قبر چنین دختری، از خدا ماندن نزد فرزندانش را می‌خواست یا رفتن نزد محبوبه‌اش را؟

فرزانه گفت: خانم، خودمانیم‌ها! خدا عجب امتحانی از آدم‌های خاص خودش می‌گیرد! انگار در این امتحان، در حالی که خود طوبی خانم هم مانده است که به کدامین سمت رو کند، دو دست او را گرفته‌اند و به سمت دو جاده مخالف هم می‌کشند!

خانم معلم گفت: آفرین دخترم! این نکته، همان نکته باریکی است که در تمثیل «کار پاکان را قیاس از خود مگیر»، آمده است. امتحان هر کسی، در حد و شأن خود اوست و رسن‌های شیطان، برای به بند آوردن انسان‌ها، بسته به قدرت ایمان آنان، نازک، متوسط، ضخیم یا ضخیم ضخیم است.

فاطمه گفت: راستی، طوبی خانم در عین لطافت طبع، چه قدر پهلوان بود و معلم گفت: یادتان باشد که درباره انسانی حرف می‌زنیم که به راهی گام نهاد که روندگان کمی دارد!

خانم معلم، ادامه داد: طوبی خانم، پس از بازگشت از بهشت زهرا، به تدارک ناهار فرزندان، دامادها، عروس‌ها و احیاناً دیگر اطرافیانی که به دیدار آنها رفته بودند، می‌پردازد و باز هم در این میان، دخترها، عروس‌ها یا نوه‌ها، باید با جلو انداختن خودشان، اجازه کارهای سنگین را به او ندهند، اما مگر می‌شود از پس طوبی خانمی برآمد که نه با جسم فروتوش، بلکه با اراده‌اش می‌خواهد از پس کارهایش و حتی سنگین‌ترین کارهای خانه، به تنهایی برآید. منیژه و دیگر اطرافیان طوبی خانم، تنها در لفافه شوخی، کارهای سنگین را از او دریغ می‌کنند تا کمر وی، زیرسنگینی آن کارها به یک باره نشکند!

مرتضی هم می‌گفت: وقتی من به مادرم سر می‌زدم، و او که می‌دانست، بعضاً ناهار نمی‌خورم، زود برایم به تدارک غذایی می‌پرداخت و بعد هنگامی که به شستن ظرف‌های غذایی که خورده بودم، می‌پرداختم، طوبی خانم چه قدر می‌خواست تا مانع کار من شود و با مقاومت و ادامه شستن ظرف‌ها توسط من، چه قدر که عذر تقصیر نمی‌گذاشت و از شرمندگی خود یاد نمی‌کرد، اظهار شرمندگی که شاید وقتی بیش‌تر از شستن چند تکه ظرف را به خود، اختصاص می‌داد!

معلم با قطع ادامه داستان، از دانش‌آموزانش پرسید: خوب بچه‌ها، با اوصافی که از طوبی خانم تا این جای کار گفته‌ام، می‌توانید بقیه ویژگی‌های او را هم حدس بزنید؟

ساره گفت: نه، چون او جمعی از اضداد را در خودش به نمایش گذاشته است، او از سویی شرم است و از سویی سرسختی، از سویی استقلال در زندگی پیشه‌اوست و از سویی بند دلش، به فرزندانش بسته است.

مرضیه گفت: من فکر می‌کنم پهلوان قصه ما، اهل کینه نباشد و هم شاگردی بغل دستی او ادامه داد: و این پهلوان، باید قله رفق و مدار و تواضع هم باشد، مهسا هم ادامه داد: انسان‌های بزرگ توان دیدن مسایل از منظر دیگران را هم دارند، بنابراین

طوبی خانم باید به سادگی خودش را جای دیگران بگذارد و از منظر آنان نیز زندگی را ببیند، کاری که خیلی از انسان‌ها از انجام آن ناتوانند، و سرانجام دیگری گفت: و باید مهربانی او شامل فقرا و حتی حیوانات هم بشود!

معلم گفت: آفرین دختران خوبم!

انسان بی‌ادعا، اما به واقع بزرگی که از او حرف می‌زنیم، زنگار کینه را از وجود خود شسته بود. او چنان با اطرافیانش مهربان و صمیمی برخورد می‌کرد که گاهی آدم پیش خودش شک می‌کرد، اصلاً طوبی خانم دیگر چه سنخ انسانی هست! آقا رمضان، داماد طوبی خانم، می‌گفت: من شهادت می‌دهم طوبی خانم با سن نسبتاً زیادش که حتماً با فراز و فرودهای بسیاری توأم بوده است، و از جغرافیای قزوین تا شاهرود و حصارک به این سو و آن سو تردد داشت، کینه کسی را به دل نگرفته است و اگر احتمالاً از فردی هم ناراحت شده بود، فوراً آن را از دلش بیرون کرده است و اگر احیاناً فردای آن روز، فرد خاطی را دیده باشد، حیای دینی وی، مانع از آن گردیده است که او بدون سلام از کنار آن فرد، گذر کند.

خانم معلم ادامه داد: بالطبع کسی که تنها لطف شد، رفق و مدارایش هم مثل زدنی است. طوبی خانم سعی می‌کرد با رفق و مدارای خویش، مناقشه و جدل را بی‌انجام بگذارد و می‌کوشید با تحمل رفتار دیگران، کار را به شکوه و شکایت نکشاند، او نه تنها با فرزندان و اطرافیان که با همسایگان محل نیز اهل مدارا بود و نه تنها با کسی کم‌ترین درگیری را ایجاد نمی‌کرد، بلکه می‌کوشید تا می‌تواند با بارش لطف خویش، آتش خشم و غضب دیگران را خاموش سازد و اطرافیان را به سمت راه صلح و صلاح، سوق دهد.

یکی از همسایه‌های طوبی خانم، بیان می‌داشت: من در طول مدت طولانی که با طوبی خانم همسایه بوده‌ام، حتی ندیده‌ام که آزار او به مورچه‌ای نیز رسیده باشد و داماد او تأکید می‌کرد: این سخن نه شهادت یک فرد که شهادت افراد بسیاری است،

حتی افرادی که گاهی به دلیل برخی از برخوردها، روابطشان با خانواده طوبی خانم به سردی گراییده بود.

بعد، خانم معلم با اشاره به حرف مهسا بیان داشت: بچه‌ها، مهسا به نکته مهمی اشاره کرد، نکته باریک‌تر از مویی که بسیاری از انسان‌ها، حتی تا آخر عمرشان نیز متوجه آن نمی‌شوند و آن، توان دیدن مسایل از منظر دیگران است. انسان‌های معمولی، در زندانی که گوشت و پوست و خون و استخوان آن‌ها، برایشان ساخته است، اسیرند، از این رو توان دیدن بیرون از خود را ندارند، اما انسان‌های متعالی به سادگی زندان وجودی خود را درهم می‌شکنند، از خود فاصله گرفته و مسایل فرارویشان را از منظر دیگران هم می‌بینند. به عنوان مثال، آقا رمضان، داماد طوبی خانم، می‌گفت: یک بار وقتی او به خانه رفته و همسرش را ندیده بود، پیش خودش فکر کرده بود که همسرش برای دوا و دکتر مادر، نزد او رفته است، به همین سبب، راهی خانه طوبی خانم، شده بود و ایشان با دیدن داماد، بدون توجه به آن که سال‌های سال برای دخترش زحمت کشیده است و همراهی وی با مادرش تا دکتر، کم‌ترین وظیفه او به شمار می‌آید، با خجالت و شرمندگی، خطاب به دامادش گفته بود: ببخشید که زن شما را هم مشغول کار خودم کردم!

فتانه از ته کلاس پرسید، خانم! داستان طوبی خانم با حیوانات چه بود؟ معلم، در پاسخ گفت: حکایت طوبی خانم در ارتباط با حیوان‌ها هم شبیه حکایت او با انسان‌ها بود، یعنی همان طور که او گاه غذای خودش را نخورده، برای نوه‌هایش می‌برد و همان طور که او در سفرهایش، گاه غذای خودش را با فقرا نصف می‌کرد، غذایش را با پرندگان آسمان خانه‌اش نیز قسمت می‌کرد و در کنار خرید مایحتاج خانه، برای آن‌ها نیز دانه می‌خرید یا با خیس کردن نان‌های خشک سفره خانه‌اش، به اطعام دوستان آسمانش می‌پرداخت.

فرشته پرسید: شاید برخی بگویند زمانی که طوبی خانم در راه دیدار نواده‌هایش تصادف کرد و در آخرین لحظات حیاتش گفت: «و اکنون سلام بر تیزی نوک کارد»، شگفت‌ترین فراز زندگی او بوده است، اما به نظر من بسیاری از لحظات زندگی ساده او، شگفت بود. مثلاً فرزندش شهادت می‌داد، گاهی وقتی طوبی خانم، پس از طی طریق بسیار و راه‌پیمایی طولانی به خانه آن‌ها در حصارک کرج می‌رسید، او هنگام جابه‌جا کردن زنبیل سنگین مادر لرزان و فوتوتش، شگفت زده می‌شده است که طوبی خانم، چه گونه چنین زنبیل سنگینی را در راه طولانی منزل آن‌ها، پیاده با خود حمل کرده است. باید چشم بصیری داشت تا شگفتی‌های پیایی زندگی انسان‌هایی که به راهی تعلق دارند که روندگان کمی دارد را دریافت!

با به صدا در آمدن زنگ، معلم زبان فروبست و بچه‌ها در حالی که با خود می‌گفتند: «چه خوب شد که با طوبی خانم آشنا شدیم» یا «چه خوب شد که فهمیدیم بهشت را هر لحظه باید در آغوش داشت و با احاله تدارک آن در آینده، نباید خودمان را گول بزنیم» و حرف‌های دیگری شبیه همین حرف‌ها، از کلاس درس خارج شدند.

خانم معلم، در حالی که هنوز داستان یک روز از زندگی طوبی خانم را تمام نکرده بود و آخر همه بچه‌ها از کلاس خارج می‌شد، و با پایین نگه داشتن سرش، سعی در پنهان داشتن چهره پر اشکش از دانش‌آموزانش داشت، پیش خودش گفت: مادر، آیا من شایستگی فرزندی تو را خواهم داشت، آیا از اصحاب سحر خواهم شد، آیا همچون تو با اقی بهشت زهرا به گفت‌وگو خواهم نشست، آیا با لطف به پرندگان خواهم نگریست، آیا از خودم برای دیگران خواهم گذشت، و آیا سرانجام من، به راهی ختم می‌شود که روندگان کمی دارد؟!

هفته بعد، در آخر کلاس، مریم با اشاره به داستان «راهی که رونندگان کمی دارد»، از خانم معلم پرسید: خانم، شما هفته گذشته از پیر زنی حرف زدید که کینه و کینه‌ورزی را ترک کرده و وجودش مالا مال از شرم و حیا بود، من در سوره حشر از مصحف شریف، دیدم که آیه شریفه، از زبان مؤمنان بیان می‌دارد که آن‌ها از خداوند منان می‌خواهند تا این توفیق را داشته باشند که در دل آنان، کینه‌ای از دیگر ایمان‌آوردگان پدید نیاید، به همین ترتیب در احادیث وارد شده است که «عاقل‌ترین مردم، با حیاترین آنانند» و «هیچ ایمانی، برابر با ایمان توام با حیا و سخاوت» نیست، براستی آیا واقعاً ممکن است کسی که برگی از مصحف شریف را هم نخوانده است، این قدر از خوی‌های بد دور و به قله‌های عرفان نزدیک باشد؟

خانم معلم پاسخ داد: بله!

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد.

شگفتی و هنر طوبی خانم داستان ما، همین بود!

طوبی خانم اگرچه از خواندن آیات نوشته شده مصحف شریف محروم بود، اما به لطف پروردگارش، از خواندن آیاتی که در آفاق و انفس گسترده‌اند، محروم نبود، او آیات نهفته در سوسو زدن ستاره‌ها، پرواز پرندگان، ریزش باران، امواج متلاطم دریا، خرد شدن صخره‌ها، درختان سر به فلک کشیده، رودخانه‌های خروشان و خشک شده، وزش طوفان و نسیم، جوانه زدن گیاهان، غروب خورشید، طلوع ماه، یک گسل، یک سنگواره، گریه یک نوزاد و ... را خواند و خواند و خواند تا طوبی خانم داستان ما شد!

توّلد، توّلد در مرگ، توّلدها در مرگ

مدتی پیش از دامن برچیدن طوبی خانم از دامن خاک، مرتضی در پاسخ به نشریه «رشد جوان» که پرسش و پاسخی درباره توّلد را از او خواسته بودند، به پرسش‌های آن‌ها، پاسخ داد. این سوال و جواب‌ها به شرح زیر بودند:

«۱- یک آدم چند بار متوّلد می‌شود؟

برخی یک بار، برخی دوبار و برخی بارهای متعدد، هر چه آدم شیفته و شیداتر باشد و با مسایل خلاق‌تر برخورد کند، توّلدهای بیش‌تری را تجربه خواهد کرد. اولین توّلد آدمی، توّلد زیستی اوست، توّلد بعد، بیرون آمدن از بچگی و آگاهی یافتن به اطراف و اکناف مادی اوست، توّلد دیگری بیرون آمدن از خودخواهی‌ها و منیت پرستی‌های آدمی است، توّلد دیگری پرمعنا و پر عظمت دیدن هستی است، البته توّلدهای اخیر هم می‌توانند مراتبی برای خود داشته باشند. در توّلدی آدمی از خود به خدا می‌رود، در توّلدی دیگر آدمی از خدا به خلق باز می‌گردد و در توّلدی آدمی از خلق و با خلق به خدا می‌رود.

۲- برای این که دوباره متوّلد شویم، چه کار باید بکنیم؟!

قرآن تعبیر «اثاقلتم الی الارض» را برای بسیاری از آدمیان مطرح می‌کند، یعنی این که انسانها به زمین چسبیده اند، به خلق و خوی زمینی و پست چسبیده اند، اما اگر انسان‌ها قدری اطراف خود را بنگرند، حتی دیدن یک شکوفه به گل نشسته آن‌ها را به دنیای جدیدی می‌برد و توّلد دوباره‌ای را برای آن‌ها رقم می‌زند، دیدن آسمان پرستاره، توّلد دیگری را برای وی رقم می‌زند و... بنابراین باید قدری از درون خودمان که میله‌های زندان پوست، گوشت، خون و استخوان‌های ما، برایمان فراهم آورده‌اند، بیرون بیاوریم، باید میله‌های این زندان را قدری شکست، گام به بیرون نهاد و آنگاه توّلدهای پیاپی را تجربه کرد.

۳- اصلاً فلسفه توّلد چیست؟! ما برای چه چیزی متوّلد می‌شویم.

خداوند منشاء همه خیرهاست، پس دارای صفت آفرینندگی است، پس می‌آفریند، و چون هدایت نکردن آفریده‌اش نقص است، پس او را هدایت می‌کند، از این رو حتی یک سنگ، یک گل، یک پرند، یک رودخانه و آبشار و صخره، همه و همه آیاتی هستند که تولد آدمی را برای قد کشیدن او مهیا می‌کنند، به قول مولانا، «تا جینی کار خون آشامی است»، تولدهای پیاپی آدمی، برای فاصله گرفتن وی از هستی محدود خودش است، برای رشد و قد کشیدن او است، برای سربلند کردن او و احساس ترنم وزش نسیم، بر چهره‌اش هست، احساس پیچش باد در برگ‌های درختان، دیدن دستان بلند و کشیده و تسبیح گوی درختان، شنیدن زمزمه دعای باد و ادراک نجوای عاشقانه رود در ستایش خالق هستی. تولد آدمی برای تولد او در زیبایی‌ها است، تولد آدمی برای احساس دست خدا برشانه او است. اما حیف که چسبیدن به زمین و کاوش در خاک و خل اطراف، مانع دیدن عظمت هستی و بعد از آن، احساس عظمت خالق هستی برای بسیاری (مانند خود من)، می‌شود.

۴- چرا تولدها را جشن می‌گیریم؟

اتفاقاً به جز تولدهای زیستی، ما تولدهای روحانی را جشن نمی‌گیریم. هر چند جشن تکلیف بعد از انقلاب، برای دانش‌آموزان مکلف شروع شد، ولی اصولاً ما به دلیل کوتاهی و مادی بودن دیدمان، از گرفتن جشن تولدهای روحانی غافلیم، هر چند انسان‌هایی که تولد دوباره و دوباره خود را شاهدند، از بیرونی کردن ابتهاجی درویشان تا حدی سرباز می‌زنند، اما ای کاش چشمان مادی بین ما بتواند بارقه‌های ابتهاج درونی آن‌ها را دریابد و آن را فانوس راه تاریک و پر پیچ و خم خود کند.

۵- فکر می‌کنید چرا تولد آدم‌ها با گریه همراه است؟!

هر تولدی، شهادت ورود به دنیایی وسیع‌تر را به خود می‌طلبد، و هراس از ورود در دنیا‌های بزرگ، در همه ما هست، اما گذشته از تولدهای زیستی که با گریه توام

است، تولدهای دیگر آدمی با خوف و رجاء توأم است، خوف از وسعت مسوولیت-
های آدمی و رجاء به سبب احساس لطف و عظمت محبوب ابدی.

البته لطف خدا چنان است که گاه آدم‌هایی را که نمی‌خواهند باز هم متولد شوند، به زور هم که شده، به سوی تولد دوباره سوق می‌دهد، نظیر قرار گرفتن انسان‌های پر از غرور، تکبر و تبختر روی تخت بیمارستان، مردن دوست و آشنای نزدیک انسان‌ها، نزدیک شدن آدمی به مرگ و احساس آن در اثر یک سانحه و مانند آن‌ها، این موارد به نوعی تولدی مقطعی را برای آدمی رقم می‌زنند، هر چند که این تولدها هم ممکن است با اشک بسیاری توأم باشد، اما از آنجا که یکی از معانی انسان، نسیانگر بودن او است، اگر آدمی از این هدیه الهی، حفظ و حراست نکند، غبار گذر ایام، روی آگاهی، احساس و عاطفه وی را خواهد پوشاند و شاخ و برگ‌های نورسته وجودی وی را طوفان غفلت در هم خواهد شکست و آدمی از طراوت و ترنم تولد جدیدش دور خواهد شد.

۶- می‌گویند مرگ هم یک جور تولد است، چه طور دو اتفاق متضاد می‌تواند

مثل هم باشد؟

بله مرگ هم یک تولد است و عظیم‌ترین تولد انسان‌های غافل به شمار می‌آید. در حدیث شریف وارد شده است که مردم مرده‌اند و هنگام مرگ زنده می‌شوند، یا مردم در خوابند و پس از مرگ بیدار می‌شوند، این مسأله به این معنا است که خیلی از آدم‌ها در جریان زندگیشان، تنها به جسمشان پرداخته‌اند و روحشان را به فراموشی سپرده‌اند و هنگام مرگ با این واقعیت روبرو می‌شوند که جسم، مانند الاغی بوده است که باید روح آن‌ها را که همان مرکب سوار است، به حج و به سمت حاجی و حاجیه شدن می‌برده است، اما آن‌ها چنان غرق مرغزار دنیا شده‌اند که فلسفه به دنیا آمدن را فراموش کرده و از یاد برده‌اند که در فرصت کوتاهی که فراویشان است،

باید دنبال درك عظمت خالقشان و به تبع آن تحقق روح عبودیت در خودشان باشند. عارفی در بیتی در توصیف این افراد سکنا گزیده در مرغزار دنیا، بیان می‌دارد:

یاران همه سوی کعبه کردند رحیل فریاد زمن، گناهگاهم هوس است.

۷- اگر امکان داشته باشد، دوست دارید به تولد چه موجودی کمک کنید، یا

شاهد تولد کدام موجود باشید؟

تا حالا تولد جوجه‌ها و پروانه‌ها را دیده‌ام و هر دوی آن‌ها من را به شگفتی در آورده است.

۸- تولد چه کسی بیش‌تر از همه شما را شگفت‌زده کرده است؟!

خواهر کوچک‌ترم که سرطان داشت، وقتی در ماه‌های آخر عمرش می‌خواست به مکه برود، در هنگام بدرقه‌اش به او گفتم: «آنجا که رفتی، آخرین چیزی را که خواستی، شفای خودت باش»، و او با لبخند در پاسخم گفت: «بله، خودم هم همین فکر را داشتم»، و من از بزرگی و عظمت او به حیرت افتادم، وقتی آخرین بار تلفنی با خواهرم صحبت کردم، لحن مادرانه و شفقت‌آمیز او من را به حیرت درآورد و گفتم او دیگر زمینی نیست و وقتی چند روز بعد، سرطان آخرین مقاومت‌های جسم پاک و لطیف او را درهم می‌شکست، و حتی او دیگر کنترل پلک‌هایش را هم از دست داده بود و پلک‌هایش را با چسب بسته بودند، آرامش وجودی او متحیرم کرد. در آن لحظات پیشانی بر پیشانی او گذاشتم و گفتم: «این رسمش نبود که زودتر از من بری، اما حالا که تقدیر چنین هست، همین آرامش حضور را برای من هم بخواه». بعد از مرگ خواهرم، در راه بهشت زهرا برای به خاک سپردن او، من آرام‌ترین لحظه زندگیم را تجربه کردم، در همان زمان هم بود که من مرگ را مانند پرواز آرام پرنده‌ای در فراخ‌ای آسمان، احساس کردم.

این تولد جدید، شگفت‌ترین تولدی بود که از نزدیک شاهدش بودم.

تولد زیبای دیگری که دیدم، در جبهه‌ها بود، وقتی که در دوران جنگ، ما برای انجام برخی از پژوهش‌های میدانی در خدمت جنگ، به جبهه و خطوط مقدم قلاویزان رفته بودیم، و ناگهان زیر آتش خمسه خمسه و خمپاره عراقی‌ها قرار گرفتیم، با حالت افت و خیز، مسیرمان را ادامه می‌دادیم که در همین حین خودکار من از جیبم افتاد. بعد در آن لحظات پرغوغا، دوست شهیدم، علی اکبر همتی، به من رسید و خودکارم را به من داد و به این ترتیب با زبان بی‌زبانی به من گفت که چه قدر ارزش قلم را که از خون شهدا می‌تواند برتر باشد، باید پاس داشت. چند لحظه بعد، وقتی شهید همتی دوبار پیاپی ترکش خمپاره‌هایی که از بین من و او، او را انتخاب کرده بودند، خورد، دیدم که با لب‌های خونینش می‌گوید: انا لله و انا الیه راجعون».

بعد از دامن برچیدن طوبی خانم از دامن خاک، مرتضی به عیان شاهد بود که نه تنها طوبی خانم با مرگش، تولد جدیدی یافته است و در عمل، مقام جمع‌الجمعی عقل و عشق را به معرض دید انسان‌های حال و آینده نهاده است، و زندگی‌اش را به مثابه یکی از عاشقانه‌ترین داستان‌ها، برای تاریخ حیات، جاودانه ساخته است، بلکه تولد جدیدی را هم برای برخی از اطرافیانش رقم زده است.

مرتضی خوب به یادداشت وقتی خواهرش محبوبه، سلام الله علیه، به دیدار یار شتافت، چگونه وقتی در تنگنایی دشوار قرار گرفته بود، بدون آن که از مشکلش با کسی کم‌تر سخنی گفته باشد، محبوبه در خواب به تسلائی وی شتافته بود (یا وقتی محمد پایش شکسته بود و در حسرت بهشت زهرا رفتن هفتگی خود مانده بود، چه گونه محبوبه تا آستانه در اتاق، به دیدار وی آمده بود). بنابراین او نتیجه گرفته بود، خواهر کوچکش، با بار سفر بستن به سوی آسمان، یک پای او را نیز با خود برداشته

۱- از این معنا در حکایت جمع‌الجمعی عقل و عشق یاد شده است.

و به بهشت نهاده است، و دیگر این او است که تنها باید گام دیگرش را به بهشت بگذارد.

با در گذشت طوبی خانم، نه تنها ماجرای مشابه برای مرتضی باز هم تکرار شد (و مثلاً وقتی وی، دعوت دوستش برای حضور در لیالی قدر در بهشت زهرا و مشاهده نزول ارواح طیبه را نپذیرفت و تمامی شب را برای تمام کردن کتابش در ليله قدر، بیدار ماند، وقتی که بعد از اذان صبح خوابید، احساس کرد که مادرش هم در همان جای همیشگی که هنگام سر زدن به آن‌ها می‌خوابید، خوابیده است و این گونه، اگر او به دیدار مادر نشتافته است، وی به دیدار فرزند آمده است)، بلکه مرتضی شاهد بود که اینک گاه اطرافیان، از فرزندان طوبی خانم، مطالبی را جویا می‌شدند که بدان‌ها منتقل نشده بود. مثلاً وقتی خود او سرما خورده بود، فامیل دوری از شهری دیگر، خبر تأسف مادر را از سرما خوردگی مرتضی اعلان می‌داشت، زیرا در خواب دیده بود که طوبی خانم از سرما خوردگی فرزندش اظهار ناراحتی می‌کند یا وقتی نواده او، در تدارک خرید یک ماشین حساب تخصصی برای درسش بود، طوبی خانم در خواب دیگری حاضر شده، با دادن وجه لازم، نیاز او را مرتفع می‌ساخت و باز هم آن آشنا، از علی جویای مسأله و مشکلی می‌شد که چرا طوبی خانم با پول به سراغ تو آمده بود یا وقتی خواهر و برادر رضا، از مالیدن پای دردمند او سرباز زدند، وی روز بعد، خبر از مالیده شدن پایش در خواب، توسط مادر بزرگ می‌داد. مادر بزرگی که در راه رسیدن به منزل آن‌ها، تکه پاره شد.

با تجربیاتی که گذشت، مرتضی نتیجه گرفت که مرگ محبوبه و طوبی خانم، تنها به تولد متعالی خود او نینجامیده است و تولدهای دیگری را نیز در عرصه خاک و در سطح خاکیان به همراه داشته است. از این رو وی با خط زدن عنوان پرسش و پاسخش، عنوان اولیه «تولد» را که به «تولد در مرگ» تغییر داده بود، به «تولدها در مرگ» تغییر داد و به اصلاح نوشته‌اش پرداخت و به عنوان مقدمه کارش نوشت:

مرگ یعنی تولّد، یعنی مرگ در ماده و تولّد در معنا، یعنی ارتقا از ماده به معنا. ما ماده هستیم و معنا، و با فراموش کردن مرگ، قسمت معنایی وجود خود را شاید از دست بدهیم! قسمت معنایی ما، مانند باله برای ماهی، پا برای آهو، و پر برای پرنده است. مانند پرواز برای عقاب‌های بلند پرواز است، و با فراموش کردن مرگ، انگار با قیچی، پره‌های پرنده وجودیمان را زده‌ایم و جسممان، زندان عقاب بلند پرواز روحمان شده است و با بستن پاهای آهوی خرامان وجودیمان، آن را در حصار تنگ زندان حرص، آز و حسد خود انداخته‌ایم و به یک معنا، تن را گور روحمان کرده‌ایم.

مرگ عزیزان ما زلزله هست، زلزله‌ای که دیوارهای زندان فراموشی ما را فرو می‌ریزد، زلزله‌ای که زرق و برق دنیای توهمی ما را بهم می‌کوبد، زلزله‌ای که بندهای زمینی ما را می‌گسلد و قفس تنگ دنیا را به ویرانی می‌کشد. این زلزله در عین ویرانگری، این امکان و اجازه را به ما می‌دهد که پر پرواز بگیریم، قد بکشیم و از حقارتی که دنیا بر ما تحمیل کرده است، بدر آییم، حقارت، خواری و زبونی که آشناترین حکایتی است که در زندگی روزمره اطرافمان، شاهد آن هستیم!

با بلند شدن و قد کشیدن، دست ما به ملکوت اعلی خواهد رسید و ما همچون حضرت ابراهیم، علیه السلام، که قرآن در توصیف وی بیان می‌دارد: حضرت ملکوت سماوات و ارض را می‌دید، این امکان را خواهیم یافت که جهان پرغوغای ملکوت را ببینیم، جهان پرغوغایی که جهان ما در قیاس با آن، بیش‌تر از یک قبرستان تیره و تار، متروک و دلزده نیست.

پس سلام بر زلزله!

زلزله‌ای که در بطن ویرانیش، جوانه زدن هست!

زلزله‌ای که در بطن تخریبش، عطری سحر کننده را از خود برجای خواهد نهاد!

و سلام بر مردگانی که از ما زنده‌ها، زنده‌ترند! سلام بر کسانی که با مرگ خود،
زندگی را برای ما رقم زده و زندگی کردن را به ما می‌آموزند.
و سلام بر از دست رفتگانی که موجب به دست آمدن ما می‌شوند!

۱- یاد فرزندی از فرزندان طوبی خانم به خیر که پس از گذشت چند سال از مرگ
خواهرش، هیچگاه به خودش اجازه نداده است که قبل از فاتحه خواندن برای خودش، برای
خواهرش (و از این پس خواهر و مادرش)، فاتحه بخواند، چرا که او خود را در قیاس با
آنان، مرده‌ای بیش نمی‌داند!

روان درمانی در جریان مرگ

مرتضی در کلینیک، با مراجعی مواجه شد که از سرطان خواهرش سخت به هراس افتاده بود و اشک مدام و لاینقطع وی، امکان صحبت را از او می‌گرفت. وی اشک-ریزان بیان می‌داشت: خواهر بزرگ‌ترش به سرطان غدد لنفاوی مبتلا شده است و هم اکنون در حال شیمی درمانی است. همه نگرانی دختر مراجع این بود که اگر پس از خاتمه شیمی درمانی، پاسخ آن مثبت نباشد، او و خانواده اش، با واقعیت مرگ خواهر، چگونه باید برخورد کنند، واقعیتی که فکر آن کمر تک تک اعضای خانواده را می‌شکست، چه رسد به تحقق عینی آن.

مراجع در پاسخ به سوال مشاور که از میزان اعتقادات دینی افراد خانواده و خواهر سرطانی وی جويا شد، بیان داشت: بجز مادرم که مقید به انجام تکالیف دینی خودش است، سایر اعضای خانواده، در قید انجام تکالیف دینیشان نیستند و خواهرش نیز تنها تصویر مبهمی از خدا را پذیرفته است.

مشاور پس از بیان نقش سلول‌های کشنده در بدن آدمی، که به اعدام سلول‌هایی می‌پردازند که تقسیم آن‌ها غیر عادی است و تأکید در این که سلول‌های اخیر، در شرایط افسردگی، به میزان زیادی از کار خود باز می‌مانند، روحیه بخشیدن به خواهر سرطانی مراجع را مورد تأیید قرارداد و گفت که جمع خانواده، باید از کوچک‌ترین بهانه‌ای سود جست، مقاومت فرزند را در برابر ریزش موها، تُنک شدن ابروها، شیمی درمانی و مانند آن‌ها، به شکل ستایش آمیزی مورد تحسین قرار دهند و به او تأکید کنند که وی بسان الگویی مقاوم برای آنان، و همه اطرافیان، ظاهر شده است و خانواده آن‌ها به این الگوی نستوه، افتخار می‌کنند.

درمانگر، در ادامه، از قدرت نقش القا سخن گفت و در جریان حرف‌هایش با ذکر مثالی از نظامی گنجوی بیان داشت:

نظامی در مخزن الاسرا خود، حکایت دو پزشک درباری را نقل می‌کند که رقابت بین آن‌ها چنان بالا گرفت که سرانجام یکدیگر را به مبارزه با به کاربردن زهر فراخواندند. آن‌ها موافقت کردند که هر یک از آن‌ها، از زهری که دیگری تهیه می‌کند، بخورد و بعد، آثار آن را با پادزهر مناسبی که تهیه می‌کند، خنثی سازد. پزشک اولی، شربتی سمی و زهرآگین ساخت که به بیان نظامی «کز عنفی سنگ سیه را گداخت». رقیب، شربت پزشک نخست را لاجرعه سرکشیده، فوراً پاد زهری به کار می‌برد که اثر آن را به کلی خنثی می‌سازد. سپس پزشک دوم، با کندن گلی از باغ، وردی بر روی آن خوانده، به پزشک اول تکلیف می‌کند که گل را بوییده، اثر افسون آن را خنثی سازد. پزشک نخست، به مجرد بوییدن گل، نقش زمین شده، می‌میرد. نظامی در این ماجرا، به صراحت بیان می‌دارد که مرگ پزشک نخست، فقط از سر ترس بود، نه از زهر یا خاصیت سحرآسای گل:

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد ترس بر او چیره شد و جان بداد

آن به علاج از تن خود زهر برد وین به یکی گل ز توهم بمرد

به این ترتیب مشاور با بیان حکایتی که نظامی از آن یاد می‌کند، تأثیر القاء درمانی و تلقین را برای مراجعش یادآور شد.

در ادامه، درمانگر با تأکید تأثیر ابعاد روانی در بیماران، از مراجع خواست تا خواهرش را به سوی آشتی با خدا سوق دهد و با فراخواندن وی به سمت دین، دعا درمانی^۱ و زیارت درمانی^۲ را در برنامه‌های وی قرار دهد. درمانگر از آثار مثبت دعا درمانی در خواهر سرطانی خودش، یاد کرد که او را تا آخرین لحظه در هم شکسته شدن، سرپا نگه داشت، تا حدی که پزشک وی با ملاحظه گستردگی پیشرفت

1-Prayer therapy

2-Pilgrimage therapy

تومورهای سرطانی در تصاویر مغزی او، از راه رفتن و تحمل درد وی، با شگفتی و تحیر یاد می‌کرد.

علاوه بر این مشاور با یادآوری آثار مثبت زیارت درمانی که در سطح ایران و جهان گزارش شده است، از تأثیر سازنده و امیدبخش آن برای مراجعش یاد کرد. درمانگر در مهم‌ترین فراز راهنمایی‌هایش، از مراجع خویش خواست تا او و خواهرش، دیدشان را نسبت به مرگ تغییر داده، آن را ترسناک نینند. وی گفت: انسان‌ها خواه ناخواه در تنگنای زندگی به لحاظ روانی در معرض ضعف قرار می‌گیرند، و در ادامه، برای توجیه مراجع، به دو استدلال دینی و غیردینی متوسل شد. او در استدلال دینی خویش از قرآن یاد کرد که انسان‌های کشتی نشسته را در گرداب‌های هولناک دریاها طوفانی، به یاد خدا و در جست‌وجوی او رهنمون می‌سازد و در تمثیل غیردینی خویش، با تعریف مضمون فیلم «دزد دوچرخه»، بیان داشت، اگر چه مرد قهرمان فیلم، در ابتدا، رفتن همسرش را نزد فالگیرها، به تمسخر و استهزا می‌گرفت، اما پس از آن که فردی دوچرخه وی را که ابزار معاش (نامه رسانی) و گذران زندگی او بود، می‌دزدد، وی پس از کوشش‌های بسیاری و بی‌نتیجه‌ای که دارد، سرانجام با بسته دیدن تمامی راه‌های فرا رویش، خود را نیازمند به مراجعه نزد فالگیرها، و طلبیدن استمداد از آن‌ها می‌بیند. از این رو بهتر است مراجع خواهرش را به سمت دین و دیانت سوق دهد که بهترین معنابخش به زندگی آدمی است. وی گفت: در این صورت بیمار در پرتو جهان بینی الهی، دیدش را نسبت به زندگی و مرگ تغییر داده، آن را ترسناک نخواهد دید، زیرا دین به تمایل فطری آدمی به جاودانه زیستن پاسخ مثبتی می‌دهد و تنها مشکل موجود در این میان، ترس طبیعی انسان‌ها از جابه‌جا شدن از محیطی آشنا به محیطی ناآشنا است، یعنی همان گونه که جنین از آمدن به جهان ما، در هراس است، ما برای رفتن به جهانی وسیع‌تر که ابعاد

آن برایمان ناشناخته است، در هراسیم و این امر با نظریه متداول ترس^۱ قابل تبیین است.

مشاور در ادامه تأکید کرد: وقتی خدا می‌خواست انسان را بیافریند، قرآن یادآور می‌شود که فرشته‌ها از خونریزی و تباه کاری وی سخن در می‌دهند، چرا که به بیان ملا صدرا، فرشتگان بر این امر وقوف دارند که جهان مادی، آخرین قوس نزول هستی بوده، جهان ماده، جهان تراحم به شمار می‌آید، و مثلاً یک شیر برای ادامه حیاتش، باید به شکار یک آهو دست بزند و یک گیاه با ریشه دواندن در سنگ‌ها و متلاشی کردن آن‌ها، به تغذیه و حیات خویش ادامه دهد. از این رو آدمی در نشئه-های بالاتر، از قید و بند جهان مادی، رها شده، وسعت وجودی بیش‌تری خواهد یافت. در ادامه، درمانگر برای تأیید وجود عالمی دیگر، به استدلال رؤیاهای صادقه متوسل شده، بیان داشت: رؤیاهای صادقه را بسیاری از انسان‌ها تجربه کرده‌اند، به این معنا که گاه رؤیای صادقه افراد حکایت از رخدادی در جهان آینده داشته، گاهی نیز ممکن است در جریان آن، از عالم بالا، اشارات و راهنمایی‌های متوجه انسان‌های عالم خاک شود، همان طور که مثلاً آشنایی از شهری دیگر در تماس با مرتضی به او گفته بود: مادرت در خواب من آمده، از سرماخوردگی تو اظهار ناراحتی می‌کرد! مشاور در فراز دیگری از بحث، با بیان این که احتمال کمی دارد که خواهر بیمار مراجع، به دلیل بیماری دشوارش، مانند بچه‌ها با خدا قهر کرده و راه دین و دیانت را نپذیرد، پیشنهاد کرد در صورت وقوع حالت اخیر، مراجع کوشش کند تا حداقل خواهرش از منظر جدیدی به بیماری خودش نگاه کند، به این معنا که وی سرطان را سراپا بدی ندیده، زیبایی‌های درونی آن را نیز ببیند. مشاور در توضیح معنای اخیر بیان داشت: اگر خواهر شما صد سال بدون کم‌ترین حادثه و بلیه‌ای زندگی کند، در برخورد با یک شکست، ممکن است سلامت روانی خود را از دست بدهد، چرا که

در فراز و نشیب شکست، و افتادن‌ها و برخاستن‌ها، آبدیده نشده است. اما آدمی که در جریان درد، رنج، بیماری و سختی قرار گرفته است، در این مسیر پر تلاطم رشد خواهد کرد.

علاوه بر این، در فرصت باقیمانده، خواهر شما می‌تواند به مراتب بیش‌تر از انسان-های عادی زندگی کند و به اهدافی که دارد، جامه عمل بپوشاند. زیرا انسان‌های عادی شاید در طول ۲۴ ساعت از زندگی روزانه‌شان، بیش‌تر از دقایقی، زندگی واقعی نداشته باشند. به این معنی که بسیاری از اوقات زندگی انسان‌های معمولی یا صرف افزایش یک پول سیاه به دو پول سیاه، بزرگ‌تر کردن خانه، بالاتر بردن مدل ماشین، مدرک و مانند آن‌ها می‌شود و یا صرف تفاخر و ستیزه جویی با دیگران، اما کسی که خود را نزدیک آخر خط می‌بیند، به ناگاه همه تفاخرها و ستیزهای کودکانه با همگنان یا ارتقای بیش از پیش سطح زندگی مادیش را کنار نهاده، در پرتو این آزادی، در ۲۴ ساعت یک روز، ۲۴ ساعت می‌تواند زندگی کند. به تعبیر دیگر اگر چه کمیت و طول زندگی این دست از افراد کم‌تر خواهد بود، اما کیفیت و عرض زندگی آنان چنان گسترده خواهد شد که جبران هر کاستی را خواهد داشت. از همین رو زندگی به ظاهر کوتاه وی، از زندگی بسیاری که سال‌های سال زندگی می‌کنند (و مرگ به ناگاه گریبان آن‌ها را می‌گیرد)، بیش‌تر و پرمعنا تر خواهد شد.

بنابراین همان‌طور که خودت در جریان حرف‌هایت اشاره داشتی که رسالت زندگی را در «به ارث گذاشتن عشقی که به ارث برده‌ای» می‌دانی، بنابراین همراه خواهرت کوشش کن تا در فرصت باقی‌مانده، رسالت خود را انجام دهی و با رقم زدن کوشش، تلاش و عشق ورزیدن به انسان‌ها، شکفتگی خود را محقق کنی، شکفتگی که الزاماً در ۷۰-۶۰ سالگی عمر آدمی به دست نیامده، می‌تواند در سنین بسیار پایین‌تر، و در زمان‌های کوتاه‌تر، محقق شود.

انسانی که به اهداف زندگیش تحقق بخشیده است، با آرامش بیش‌تری با مرگ مواجه خواهد شد.

دختر مراجع، در حالی که مدت زیادی بود که دیگر اشک نمی‌ریخت، با چهره-ای که حکایت از آرامش درونی وی داشت، از مشاور خداحافظی کرد و به سوی خانه و خواهرش، روان شد.

و اینک جانی آمیخته به مهر
تقدیم به جانان!^۱

در کشاکش غروب خورشید در ۲۸ دی ۱۴۰۰، خورشید کوچکی در خانواده منطقی طلوع کرد که فرشته‌ها از آن رو که وی جانی، مالا مال از مهر با خود داشت، وی را در زمین و آسمان‌ها جان‌مهر نامیدند.

در اقوال پیشینیان آمده است که با آفرینش کالبد انسان‌ها، ارواح طیبه و بزرگ به سبب شدت شیفتگی به جانان، کالبد‌های کوچک را انتخاب کردند تا در همان نوزادی و کودکی خویش بدون آن که زنگار دنیا بر قلبشان بنشیند و به گناه، زشتی و پلشتی دنیا آلوده گردند، پاک و مطهر به نزد جانان بازگردند.

از این رو جان‌مهر که از ابتدا با خود قرار نداشت بر روی زمین بماند، و سودای عروج و آسمان از ذهن او لحظه‌ای دور نشده بود، از فرشته‌ها خواست تا تدارک پر کشیدن و سفر وی به آسمان را فراهم آورند.

از سوی دیگر، رضا و فاطمه، غافل از بزرگی جان آمیخته به مهری که لحظه‌ای جدایی از جانان را بر نمی‌تافت، شادمانه به تدارک شادمانی‌های زمینی خویش شده بودند و دایم سرگرم خرید اسباب بازی‌های گوناگون و البسه مختلف برای فرزند دل‌بندشان بودند.

پدر فاطمه خانم با ذبح گوسفند، شاکر درگاه حضرت حق شد و اطرافیان با دیدن چهره پر مهر جان‌مهر، به بیان تبارک الله احسن الخالقین پرداختند.

^۱ - این یادداشت در سوگ نواده‌ای از نواده‌های طوبی خان به رقم تحریر درآمده است تا با یادآوری آن سوی چهره زیبای مرگ، تسلی پدر و مادر داغ دیده جان‌مهر باشد.

در پی تقاضای جان‌مهر از فرشتگان عرش الهی، جمعی از آنان با ادب و احترام به خدمت وی آمدند.

فرشته‌های آسمانی با خضوع و ادب ذاتی خویش گفتند، ما در خدمت شمایم و به امثال امر آن بزرگوار آمده‌ایم. در این میان فرشته‌ای با کسب اجازه، شرمگینانه از جان‌مهر پرسید، بزرگا، آیا حتماً حتماً قصد پر کشیدن از عالم خاک و عروج به ملکوت اعلی را دارید! آیا می‌دانید بعد از رفتن شما به آسمان لایتناهی، پدر و مادرت بر روی عرصه خاک، احساس تنهایی خواهند کرد و در حسرت فرشته خودشان خواهند سوخت؟

فرشته دیگری با ادب و احترام، حرف دوستش را ادامه داد، جان‌مهر عزیز، من روزی را می‌بینم که شکستن بی‌صدای پدرت، گوش‌ها را رنجیده کرده و زمین خوردن و چنگ زدن مادرت بر خاک، زمین را می‌آزارد، دیگر اطرافیان هم ممکن است چنان زمین بخورند که شاید یارای برخاستن نداشته باشند! جان‌مهر با شنیدن استدلال فرشتگان درگاه الهی، لحظه‌ای به خود تردید کرد، آخر او فاطمه و رضا را خیلی دوست داشت، خیلی خیلی زیاد، زیادت‌ر از آنچه بتوان به زبان انسان‌های زمینی به توصیف آن پرداخت.

پیش‌تر از تولد جان‌مهر، فرشته کوچکی که اولیایش او را آرش نامیده بودند تا تداعی‌گر آرش کمانگیر باشد و جانش را در پرتاب تیرش به سوی بدی‌ها به گروگان بگذارد، به سبب آن که دلتنگی آسمان را برنمی‌تافت، به آسمان شده بود و با دیدن تردید لحظه‌ای جان‌مهر، بر زمین فرود آمد و با وی به صحبت مشغول شد:

- جان‌مهر عزیز، مگر عظمت آسمان را نمی‌خواستی؟

آخر مادرم؟

- جان‌مهر جان مگر غوطه‌ور شدن آبشارهایی از نور را که فراروست، فراموش

کرده و از یاد برده‌ای؟

آخر پدرم؟

- جان مهر من، مگر نمی خواهی به دوستی با علی اصغر در بیایی؟

آخر پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایم، و آخر خاله ها و عمو و عمه ام؟

- جان مهر مگر سجاده ای پهن در معدن عظمت را نمی خواستی؟

آخر، رزمهر، نورا و راد، آخر....

چرا، چرا، یک آن ترس در هم شکسته شدن مادرم سبب شد که من برای لحظه ای از آن چه پیش روست، هراسناک شوم و ترس رنجش مادر و پدرم مرا مردد کرد، اما البته و صد البته که من خواستار لقای حضرت حق هستم در درجه بعد، قصد دارم تا عهده دار تدارک سفر الهی والدینم هم بشوم.

پس سلام بر مرگ در زمین و سلام بر زندگی در جوار معبود.

مرگ اگر مرگ است گو نزد من آ

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من از او جانی ستانم جاودان

او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ.

فرشته دیگری گفت پس شما جوار معبود و بهشت برین را انتخاب می فرمایید.

جان مهر گفت: جوار معبود و همسایگی خانه دوست. بهشت برین در قیاس با

هم جوار خانه دوست کوچک تر از آن است که من آن را به حساب بیاورم.

فرشته ای که در مقام تصدی سایر ملایک بود، با خضوع و ادب گفت: اکنون چه

می فرمایید؟

جان مهر گفت، دوست دارم، همچون حضرت اسماعیل، علیه السلام، و مادر

بزرگم طوبی خانم که هر دو بر تیزی کارد سلام گفتند، از شدت شوق حضرت

حق، بر تیزی کارد سلام بگویم، دوست دارم در راه حضرت دوست ارباً اربا و تکه

تکه شده، چون حسین، علیه السلام، به دیدار معبود بشتابم!

در همین حین که جان مهر از جان آمیخته به مهر خود از حضرت حق می گفت، همان فرشته ای که از شکسته شدن رضا و زمین خوردن فاطمه و چنگ زدن آنان بر خاک یاد کرده بود، با ادب به جان مهر گفت، بزرگا، چه گونه شد که شما چشم از افتادن و ویرانی پدر و مادرت فرو بستی؟

جان مهر پاسخ داد: من چیزی را می دانم که شما نمی دانید! فرشته بعدی با دیدن شوق وافر فاطمه و دلدادگی او به فرزندش بیان داشت، جان مهر عزیز، به چهره پر شوق و ذوق مادرت نگاه کن، چه گونه او می تواند لمس کارد تیز را بر بدن لطیف تو تحمل کند، و جان مهر کوچولو در پاسخ به او گفت، من چیزی را می دانم که شما نمی دانید!

فرشته دیگری با ادب و احترام گفت، من می بینم که اکرم بر سر سنگ مزار تو می افتد، به او رحم کن و حداقل از تیزی کارد صرف نظر کن! اما جان مهر به تکرار حرف پیشینش پرداخت، فرشته بعد به مادر فاطمه خانم متوسل شد، می دانی چه آتش در وجود مادر بزرگت خواهد افتاد، چرا به او رحم نمی کنی؟ و باز جان مهر از دانستن چیزی یاد کرد که فرشته ها از آن بی خبر بودند، اما وعده کرد که در فرصت مقتضی بدان ها خواهد گفت که وی چه چیزی را می داند که ملایک از آن بی خبر بوده و آن را نمی دانند.

سرانجام فرشته های آسمانی در پی امثال امر جان مهر، با بوسیدن قلب جان مهر و کشیدن دستشان روی سینه وی، پس از آن که دست هایشان را تبرکاً بر چهره هایشان مالیدند، راهی آسمان شدند تا با خبر کردن اهل آسمان، ورود پرشکوه فرشته پاک دیگری را به آسمان تدارک ببینند.

با پر کشیدن فرشته‌ها به سمت آسمان، نوک انگشتان، پلک‌ها و لب‌های جان‌مهر کبود شد. فاطمه با دیدن لب‌های کبود فرشته کوچکش، نزدیک بود که قالب تهی کند و رضا احساس کرد که به خفقان افتاده و نفسش بالا نمی‌آید.

در یک لحظه شوق و ابتهاج وافر فاطمه و رضا فرو ریخت و بدل به ضجه زدنی شد که صدای آن به گوش فرشته‌های آسمانی هم رسید.

فاطمه و رضا جان‌مهر را به اورژانس کلینیک و از آنجا به بیمارستان البرز کرج رساندند که در بیمارستان به آنان گفتند، علایم بالینی جان‌مهر حکایت از نارسایی قلبی وی دارد و باید او را برای جراحی قلب باز، به تهران انتقال دهند.

فاطمه با حالتی زار از پا افتاد و اگر تکیه گاه مادرش نبود، نقش بر زمین شده بود. او با خود می‌اندیشید چه گونه ممکن است زیاروی کوچک وی با عذابی چنین عظیم مواجه شود و اصلاً چه رمز و رازی در این داستان پر آب چشم، نهفته است!

وای این‌ها چه می‌گویند، جراحی قلب؟ جراحی قلب باز؟

وای مگر پسر کوچکم توان تحمل تیزی نوک کارد را دارد، خدایا چه شده است؟ آیا نشانه‌های آخرالزمان ظهور یافته است که فرشته من گرفتار دردی شده است که در آن باید به تیزی نوک کارد سلام کند؟ آیا می‌تواند؟ وای اگر جان‌مهر نتوانست چه، وای آیا ممکن است دنیای من و رضا در قبر نهاده شود، وای که اگر این طور شود، من هم می‌گویم که مرا در کنار جان‌مهرم دفن کنید، تا دیگر روی این دنیای دنی و سفله را نبینم!

احمد که با رها کردن کارش، در تدارک انتقال جان‌مهر به بیمارستان قلب برآمد بود، پس از تلاش‌های بسیار، موفق به رزرو تخت برای جان‌مهر شد و هم‌زمان روح پاک جان‌مهر که تفحص در بیرون کالبد خاکی را پیشه خود کرده بود، با لبخند گفت: عمو شرمنده، من فقط در بهشت می‌توانم با تو تسویه حساب کنم و جبران لطفت را به پدر و مادرم کنم! پس قرار ما در همان‌جا!

جان‌مهر از بیمارستان البرز کرج به بیمارستان قلب تهران انتقال داده شد تا در اسرع وقت مورد جراحی عمل قلب باز قرار گیرد.

در مسیر رفتن به تهران، رضا و فاطمه در حالی که اشک ریزان می‌گفتند، آخر چرا فرشته کوچک ما، چرا جان‌مهر، کاش به جای قلب او، قلب ما به تیزی نوک کارد سپرده می‌شد... جان‌مهر که با چشمان بسته، صدای آنان را می‌شنید، با زبان بی-زبانی به آنان گفت: عزیزانم، من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید!

باید بدانید اگر زمین هم خوردید، امید خود به رحمت حضرت حق را از دست ندهید و استحکام، صلابت و رضای وافر خود را هرگز و هرگز از دست ندهید. در حالی که من از آغاز دل‌داده تیزی نوک کارد بودم، شما از آغاز در اندیشه نوازش و بازی با من بودید، سعی کنید با من قد بلند کنید تا جایی که سر به آسمان بسایید و آسمانی شوید!

زهر با اطلاع از حکایت جان‌مهر، در خفا برای وی اشک می‌ریخت و نمی‌دانست چه گونه و با چه بیانی به تسلای خاطر فاطمه و رضا بپردازد و چه گونه بر تحقق وعده الهی یسر بعد از عسر تأکید ورزد. مریم به نذر شیر خشک برای کودکان فقیر روی آورده بود. عطیه هم که با شنیدن کشیده شدن کار جان‌مهر به بیمارستان، آرام و قرار از دست داده و کلافه و سردرگم شده بود، برای انکار خطر احتمالی که در جراحی باز قلب جان‌مهر وجود داشت، با گشتن سایت‌های ملزومات نوزادان، چندین لباس و کفش برای جان‌مهر سفارش داد تا این گونه خود را توجیه کند که خطری متوجه فرشته کوچک برادرش نیست و او با دریافت وسایل سفارش داده شده، بلافاصله آن‌ها را برای برادرش خواهد فرستاد، اما باز هم عطیه آرام و قرار نگرفت، از وحشتش کاسته نشد و آرامش بخشی‌های همسرش نیز در این میان بلااثر ماندند. سرانجام عطیه پس از نذر و نیازهای بسیار، چاره آرامش یافتن نسبی خود را در

اشک ریختن یافت و کوشید با پناه بردن به گریه، قدری خود را سبک تر کرده و از التهاب درونی خویش بکاهد، بعد از آن جا که عطیه نمی خواست فرزند کوچکش شاهد اشک ریختن وی باشد، به دستشویی می رفت و در آن جا زار می زد، اما راد کوچولو که از دستشویی رفتن های مکرر مادرش خسته شده بود و دایم شاهد متوقف شدن بازی با مادرش می شد، به این نتیجه رسید که مادرش را از دستشویی رفتن بازدارد!

در بیمارستان پس از آن که پزشک متخصص قلب با فاطمه و رضا حرف زد و گفت احتمال زنده ماندن جان مهر در جراحی قلب پیش رو بیش تر از ۵٪ نیست، فاطمه احساس کرد که ممکن است پیش از جراحی قلب جان مهر، خود وی قالب تهی کند. رضا هم چنان در بهت فرو رفت که گویی مرده متحرکی بیش نیست. پزشک در مرحله نخست آنژیوکت جان مهر را در دستور کار خود قرار داد تا در صورت دوام آوردن وی، او را جراحی قلب باز کند.

وقتی جان مهر را به اتاق جراحی می بردند، آرش هم کنار او آمد و گفت، عزیزم نترسی ها، و جان مهر گفت، نه من خودم تیزی نوک کارد را از فرشتگانی که نزد آمدند، تقاضا کردم و اینک به سلام تیزی نوک کاردی می روم که مهر تأییدی بر اوج دلدادگی من به حضرت حق است.

با شکافته شدن رگ جان مهر، خون بیرون زد و با جلو رفتن لوله مورد نظر در رگ های نازک وی، رگ های نازک او از درون خراشیده شدند.

اما در طول عمل، جان مهر لحظه ای سر از سجده برنداشت و شکر الهی را کرد که خواست وی را اجابت کرده و تیزی نوک کارد را همچون حضرت اسماعیل، علیه السلام، ارزانی وی کرده است.

بعد از عمل آنژیوکت، قرار شد اگر تا ۴۸ ساعت قلب جان‌مهر دچار ایست نشد، وی را برای عمل قلب باز ببرند.

در همین اثنا، یکی از فرشته‌هایی که در آغاز به حضور جان‌مهر شتافته بود، دوباره به زمین برگشت و در اتاق مراقبت‌های ویژه، با او سخن آغاز کرد:

- عزیزم بین هنوز هم دیر نشده است، تو می‌توانی (با وجود قلبی دردمند)، باز هم چندین سال در کنار پدر و مادرت بمانی، و آنان دچار عذاب علیمی که الآن فرارویشان رقم خورده است نشوند!

نه من پیش‌تر به تیزی نوک کارد سلام داده‌ام.

- عزیزم، همین حالا فاطمه و رضا از دست رفته‌اند، چهره زرد و بی‌رمق آن‌ها را ببین!

نه، من می‌روم.

- عزیزم نرو، نرو و بمان،

نه می‌روم،

- به خاطر خدا نرو!

به خاطر خدا می‌روم!

- آخر این چه حکایتی است که فرزندى کاخ آرزوهای پدر و مادرش را ویران کند؟

نه این حکایت، حکایت گستاخی و بی‌ادبی نیست، خاک پای پدر و مادرم سرمه چشمان من است، من می‌روم تا آن‌ها هم به دنبال من بیایند.

- یعنی چه ؟ آن‌ها در حالی که تو هستی، به ویرانه‌ای بدل شده‌اند، آخر چه می‌گویی؟

عزیزم، من می‌دانم که پدر و مادرم با رفتن من ویران می‌شوند، اما از ویران‌های آنان نهال‌های تنومندی سر برمی‌آورند که سر به آسمان‌ها خواهند سایید!

- چه گونه جانمهر جان؟ من نمی فهمم، از چه حکایتی و چه گونه سخن می گویی؟

آنان همچون ققنوس ها، ققنوس وار از آتشی که در آن می سوزند، برخاسته و پرواز خواهند یافت!

- این همان چیزی است که به من و فرشته های دیگر می گفتی که تو چیزی را می دانی که ما نمی دانیم؟

بله! تولد همواره سخت است، در این گذر، فاطمه و رضا از رحم تنگ دنیا، می خواهند پا به ملکوت اعلی و معادلات دیگری بگذارند و البته این تولد با سختی ها، دردها و رنج های خاص خودش آمیخته و همراه است!

باز آرش به دیدار جانمهر شتافت و به او گفت: دوست خوبم، می آیی تا با هم چرخ در ملکوت اعلی بزنیم؟

جانمهر به همراه دوست خویش رفتند تا به ملکوت اعلی سر بزنند که اکسیژن خون جانمهر در همین حین به ۲۰ رسید و پرستار در حالی که از وضعیت پیش آمده ترسیده و پریشان خاطر شده بود، به دنبال خبر کردن دکتر رفت تا بگوید، الان است که دیگر قلب جانمهر ایست خواهد کرد.

اما هم زمان در سفر آسمانی آرش و جانمهر، او برای دوستش می خواهند:

بی گاه شد، بی گاه شد خورشید اندر چاه شد

خورشید جان عارفان در چشمه الله شد.

جانمهر گفت بله، با فرو خفتن خورشید، با عبادت، خورشید جان عارفان درخشیدن می گیرد و با مرگ ظاهری ما، خورشید جان پدر و مادرمان در تب و تاب و البته تسلیم بعد از آن، درخشیدن خواهند گرفت و آنان منبع نیم نگاهی نیز به آسمان خواهند داشت.

فاطمه و رضا وقتی مطلع شدند که اکسیژن خون جانمهر به ۲۰ رسیده است، مردند، و زنده شدند، اما با برگشت روح جانمهر از سفر به لایتنها، بر روی تخت بیمارستان، اکسیژن خون او دوباره به ۸۰ رسید.

فاطمه و رضا دلخوش از متعادل تر شدن اکسیژن خون جانمهر، خسته و کوفته از این که از صبح تا شب در برابر درب بخش مراقبت‌های ویژه ایستاده، قدم زده و نشسته بودند، بیمارستان را ترک کردند تا روز بعد شاهد شکافته شدن سینه فرزند و البته خودشان باشند.

جانمهر در حالی که در محاصره انواع و اقسام لوله‌ها و شلنگ‌هایی که به بینی و رگ‌های وی وصل بودند، در سجده خویش از حضرت حق خود وی را خواست و تقاضای وی اجابت شد.

قلب کوچک جانمهر از تپش باز ایستاد و با باز شدن درهای آسمان، جانی آمیخته به مهر، به دیدار دوست شتافت.

فاطمه و رضا با شنیدن از دست رفتن جانمهر، مردند اما فرشته‌هایی که از سوی جانمهر مأمور مراقبت از مادر و پدرش شده بودند، با اعتذار، به زدن چند سیلی به آن‌ها پرداختند و آنان را به دنیا برگرداندند.

در این چند روز چندبار فاطمه و رضا مردن و زنده شدن را تجربه کرده بودند که این مردن نزدیک‌ترین آن‌ها به گسست روح از بدن بود.

اطرافیان و دوستان رضا، به همراه فاطمه و رضا برای ترخیص پیکر پاک فرشته کوچکشان به بیمارستان رفتند.

محمد و علی دماوندی که برای نذر و نیاز به قم رفته بودند، با دیدن رضا درهم شکسته شدند. علی که ترس زمین خوردن رضا را داشت، با گرفتن پرونده جانمهر از دست او، وی را کناری نشانده و خود شخصاً دنبال کارهای پزشکی قانونی و ترخیص پیکر پاکی که خود به استقبال تیزی کارد شتافته بود، برآمد.

بعد از ترخیص پیکر فرشته کوچولو از بیمارستان، علی که متصدی انجام کارهای او شده بود، احساس می کرد که دیگر همه توان خود را از دست داده است و اکنون گام برداشتن برایش دشوار شده است.

آه که چگونه پیکر پاک فرشته ای کوچک را باید به سمت فاطمه و رضای دل سوخته ببرد!

در هنگامی که در غسلخانه به علی گفتند، کفن جانمهر کوچک را باز کند تا به شناسایی چهره وی بپردازد، علی با دست های لرزان خویش بند کفن را باز کرد... آه که چه چهره منور و تابناکی، تابناک تر از زمان حیات و آه که چه آرامشی در این چهره موج می زند، آرام تر و رضامندتر از زمان حیات، آیا به راستی این کودک همانی است که دو روز پیش زیر تیغ تیز جراح رفت؟

علی در حالی که به راز و نیاز و نوازش جانمهر پرداخته بود با خود زمزمه می کرد:

همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد

دریغا من شدم آخر دریغاگوی خاقانی.

علی ملتمسانه از فرشته کوچکی که در دستان وی قرار گرفته بود، خواست تا شفاعت فاطمه، رضا، خودش و... و دیگر انسان های بازمانده در خاک را از یاد نبرد که روح آسمانی جانمهر در همین حین با لبخند به او گفت: عموجان، شرمنده لطف و زحمات، مراقب پدر و مادرم باش، من هم دو چندان مراقب شما خواهم بود.

در همین حین مسوول غسلخانه به علی تأکید کرد که لطفاً زودتر و علی همچون پدر که در آخرین لحظات عمر پر بار محبوبه خانم، پیشانی بر پیشانی او نهاده و در گوش او گفته بود که سلام ما را به امام حسین، علیه السلام، برسان، از جانمهر کوچک خواست تا سلام همه ما را به امام حسین، علیه السلام، و علی اصغر او

برساند و از مادر مادرت، فاطمه زهرا، سلام الله، بخواه تا برای تسلاي دل فاطمه و رضا، دعا کند و آرامش و اطمینان قلبی آنان را از خداوند منان مسئلت کند.

در هنگام دفن جان‌مهر کوچولو، رضا کفن جان آمیخته به مهر فرزندش را در آغوش گرفت، و احساس کرد دوست دار تا ابد همین گونه بماند و کفن جان‌مهر را از سینه‌اش جدا نسازد.

رضا همان گونه مچاله شده ماند و ماند تا فاطمه هم که با وسیله دیگری حرکت کرده بود، سر قبر فرشته کوچکشان رسید. با رسیدن فاطمه او نیز همچون رضا، با سر نهادن بر کفن جان‌مهر، به حالت مچاله شده درآمد و از حرکت باز ایستاد. علی هم که از صبح دنبال ترخیص پیکر پاک فرشته کوچولوی داستان ما بود، کنار رضا و فاطمه بر زمین افتاد و همچون آنان روی خاک مچاله شد. او هم دیگر توان حرکت نداشت.

پدر فاطمه با خود می‌گفت، کاش همه این‌ها تنها خواب ناگواری باشد که البته حتی خوابش هم تلخ است، چه رسد به این که واقع باشد و خواب نباشد! اکرم که چندین روز بود آرام و قرار را از دست داده بود، پیش‌تر با این استدلال که جان‌مهر سردش نشود، شال خودش را دور کفن او پیچیده بود.

خواهران فاطمه، مبهوت از وقایعی که به سرعت و پی در پی رخ داده بودند، نمی‌توانستند به جمع‌بندی مشخصی برسند که چه گونه از نوازش چند روز پیش جان‌مهر، اکنون به پیکر سرد او رسیده‌اند.

مادر فاطمه در عین آن که می‌ترسید مبدا دخترش از شدت اندوه غالب تهی کند، احساس می‌کرد دیگر نایی برای او نمانده است که هیچ کاری کند و حتی به فاطمه و فرشته و فرزانه، دل‌داری داده و آنان را به صبر دعوت کند.

فرشته‌هایی که از جانب جان‌مهر موظف به مواظبت و مراقبت از فاطمه و رضا شده بودند، مجبور شدند که کار سیلی زدن به چهره فاطمه، رضا و اطرافیان را آغاز کنند تا آنان از هوش نروند و ناگهان کالبد خاکی خویش را ترک و رها نکنند.

هوای سرد محیط قبرستان سبب شد، اطرافیان به زور فاطمه و رضا را وادار کنند که سینه از چهره جان‌مهر و سر از کفن وی بردارد و کفن فرشته کوچکشان را تحویل دهند تا آن را در قبر بگذارند.

در حالی که فرشته‌های آسمانی و از جمله علی اصغر و آرش به استقبال فرشته کوچکی که به ملکوت وارد شده بود آمدند، قبرکن، سنگ لحد را بر روی پیکر زخم خورده جان‌مهر نهاد و شروع به پوشاندن قبر وی کرد. اکرم در همین حین مضطرب می‌گفت: بچه من طاقت این همه خاک را ندارد! این همه خاک را روی او نریزید!

احمد، محمد، علی و دیگر دوستان رضا، در بهت بودند که این ثلمه عظیم چه بر سر فاطمه و رضا خواهد آورد و آیا آنان می‌توانند دوباره کمر خم شده خود را راست کنند؟

جان‌مهر با دیدن صحنه محزون دفن جسم خاکی خویش، با پره‌های زیبایی که یافته بود، در پرواز خویش، چرخه دوباره به سوی قطعه فرشتگان زد و با پرهایش چهره اشک‌آلود پدر و مادر را نوازش کرد و گفت: عزیزانم کدام دانه است که با نهفته شدن زیر خاک به ثمر ننشسته و به نهال و گلی زیبا بدل نشده است؟ من اکنون چنان قد کشیده‌ام که مأوایم آسمان‌ها شده است، شما نیز در پی دفن شدن قلبتان، انتظار شکفته شدن گل‌ها و گیاهان زیبایی را در این میان داشته باشید و بدانید که سختی و درد لازمه زایش است و برای عشق ورزیدن به حضرت حق و مبدأ هستی و لقای دوست، این دردهای جزئی را باید برای بیرون آمدن از پيله دنیا پشت سر نهاد،

همان گونه که با پوست انداختن من، پره‌ای زیبایم ظاهر شدند و اکنون با اشاره‌ای از آسمانی به آسمان دیگر می‌روم.

عزیزانم محکم و استوار باشید که می‌دانم هستید، امیدوار به لطف حضرت دوست باشید که می‌دانم هستید، شاکر حق باشید که پرده‌های غفلت شما را زدود که می‌دانم هستید، بعد جان‌مهر خطاب به مادر بزرگ‌هایش گفت، عزیزانم را به دست شما سپردم، جان من و جان عزیزان من! جان من و جان عزیزان من!

در همین لحظه رضا که حضور ملکوتی جان‌مهر را در ورای قبر کوچک او احساس کرده بود، دست به سوی آسمان برداشت که مانع رفتن فرشته کوچکش شود. او گفت جان‌مهر نرو، نرو یا من راهم با خودت ببر و جان‌مهر با کشیدن پره‌ایش بر روی چهره پدر گفت، می‌روم، می‌روم تا شما را هم به دنبال خودم به سمت قله‌هایی بکشانم که از این پس جایگاه و مأوای من هست.

و بعد جان‌مهر در حالی که اشک در چشم و لب‌خند بر لب داشت، دوباره به سمت ملاء اعلیٰ پر گشود!

بعد از روز تدفین، پدر و مادر فاطمه که برای مراقبت از فاطمه و رضا، نزد آنان مانده بودند، بارها و بارها شاهد آن بودند که فاطمه و رضا دور از چشم آنان به اتاق خودشان می‌روند و با هم خون می‌گیرند.

اگر چه به اصرار اطرافیان، لباس‌ها، تخت و وسایل جان‌مهر را جمع کرده و از دسترس فاطمه و رضا خارج کرده بودند، اما فاطمه که چند تکه از لباس‌های جان‌مهر را نزد خودش نگه داشته بود، آن‌ها را در آغوش می‌گرفت، آن‌ها را می‌بوید و در حالی که روی زمین افتاده بود و از شدت تأسف به خود می‌پیچید، اشک می‌ریخت و آرزو می‌کرد ای کاش با جان خودش مهر جان رفته بود.



جان مهر در آسمان‌ها به سیر و تفحص مشغول بود که روح مضطرب و سرگردان
نرگس را دید.

- نرگس جان، چرا در این عالم بالا، این همه اندوهناک و سردرگم به نظر
می‌رسی؟

من نمی‌دانم، مادر و پدرم را ترک کنم یا نه! از سویی شوق آسمان دلم را از
تنگی شاخ شاخ کرده است و از سوی دیگر دیدن اشک‌های مادرم را تاب
نمی‌آورم. او بعد از سال‌ها من را به دست آورده است و من دلم نمی‌خواهد بعد از
حسرت چندین ساله فرزنددار شدن و شوق باردار شدن، شوق مادر را بشکنم و امید
او را ناامید کنم.

- نرگس جان حکایت من هم تقریباً شبیه حکایت و داستان تو بود. من هم در
ازل، کالبد گلی کوچکی را انتخاب کردم تا پاکِ پاکِ پاک به دیدار لقای معبود
بشتابم، و البته دیدن چشمان خون‌بار مادر و پدرم، لحظه‌ای من را به تردید انداخت،

اما خیلی زود تردیدم را کنار نهادم و با آمدن خودم به سوی آسمان، نگاه‌های آنان را از زمین متوجه آسمان کردم.

یعنی می‌گویی من هم مانند تو مادر و پدرم را ترک کنم؟

- نه نرگس جان، تو هر شب می‌توانی بربالین آن‌ها حاضر شوی، آنان را ببویی، ببوسی و نوازششان کنی، و می‌توانی هر روز دست به دعا برای اعتلایشان برداری، تا آن‌ها هم در همین مسیر، در انجام در بهشت به تو برسند، نه آن که مانند بیش‌تر آدمیان راه به غیر بهشت ببرند که می‌برند.

- آخر مادرم!

نرگس جان اگر بدانی ملکوت اعلی چیست؟ و مشحون از چه زیبایی‌هایی است و اگر بدانی چه قدر می‌توانیم در آسمان‌ها برای انسان‌های دردمند و گم کرده راه، دعا کنیم و رقم خوردن خیر را برای آنان بخواهیم، ما حتی می‌توانیم برای حیوانات دردمند و گیاهان شکسته دعای خیر کنیم، آن وقت حتماً از آمدن خودت به آسمان پشیمان نمی‌شوی!

- می‌ترسم مادرم در فراغ من بمیرد!

نه نرگس جان، مادر من هم زمین خورد، مادر من هم آنقدر اشک ریخت که نفسش بند آمد، مادر من هم در درون شکست، اما می‌دانم که در اندیشه برخاستن است و در اندیشه این است که منبعد من را در چهره همه کودکان دیگر ببیند و از این پس، همه کودکان را نظیر من کودک خودش بداند و با چشمانی پر مهر، به همه آنان بنگرد و به جای من، به دوستان لطف و عطوفت ورزد، به کودکان کار، کودکان ...

نرگس با شنیدن حرف‌های جان‌مهر آرام گرفت و گفت جان‌مهر جان، تو چه خوبی! اگر من بیایم، می‌توانم همسایه تو شوم؟ جان‌مهر گفت بله عزیزم. فقط در راه

شکستن علقه‌های خاکی حتی برای لحظه‌ای تردید به دل راه مده! خیلی‌ها دوست دارند همسایه من شوند.

با تصمیم قطعی نرگس، قلب کوچک او نیز از کار ایستاد و پرستار با تألم ایست قلبی او را به خانواده‌اش گزارش کرد!

مادر نرگس بی‌هوش شد، نرگس فریاد زد وای مادرم، و آرش و جان‌مهر که با جمعی از فرشتگان مقرب درگاه حضرت حق به استقبال او شتافته بودند، به او گفتند، برای مادرت دعا کن و به یاد داشته باشد که وعده قرآن حتمی است که بعد از عسر، یسر هست و با گذشت دشواری‌ها، حتماً گشایش، راحتی، سهولت، رحمت و خیر وجود اولیای تو را فراخواهند گرفت.

با فرار رسیدن هفتم جان‌مهر، علی بعد از خواندن قرآن، لایلی حضرت علی اصغر را برای فاطمه و رضا خواند:

ای عندلیبان گلشن خزان است،

خدا گلشن خزان است،

آهسته نالید، اصغر به خواب است،

از داغ اصغر، دلخون رباب است،

لای لایی از سفر برگشته رودم،

شیر از پیکان کافر خورده رودم،

*

گهواره خالی، اصغر ناپیدا است،

یاران چه سازم، رودم نه اینجاست،

در باغ رضوان، در نزد زهراست،

لای لایی از سفر برگشته رودم،

شیر از پیکان کافر خورده رودم،

*

اهل مدینه یک سر بیاید،

ما بی کسان را یاری نمایید،

خاک مصیبت بر سر نمایید،

لای لایی از سفر برگشته رودم،

شیر از پیکان کافر خورده رودم،

*

یاران ز غربت، زینب رسیده،

ظلم و ستم ها بسیاری دیده،

بار مصیبت قدش خمیده،

لای لایی از سفر برگشته رودم،

شیر از پیکان کافر خورده بودم....

با شنیدن نوحه علی اصغر، فاطمه و رضا پیش خودشان گفتند: وای بر دل رباب! درد

ما کجا و درد او کجا؟

با سرد شدن هوا و پراکنده شدن تدریجی جمعیت، فاطمه و رضا به خانه

برگشتند. و درودیوار خانه را دیدند که از جان مهر و خاطرات او می گویند.

شیطان هم در همین حین کوشید تا فاطمه و رضا را به عصیان علیه خدا وا دارد.

بنابراین گفت: وای که امید شما ناامید شد، چرا اصلاً فرزند زیبای شما! و چرا

دیگری نه؟ اما رضا با خطوط این تسویلات در ذهنش گفت: خدایا ما راضی به

رضای تو هستیم و محمد که دوباره شاهد تکرار این معنا از سوی رضا بود، همان-

گونه که نسرین خانم هم به اکرم گفته بود: این بچه چه قدر رشد کرده است، گفت:

آفرین به رضا که این همه رشد کرده و بزرگ شده است! اما با این همه باز هم حال زار رضا و فاطمه ادامه داشت و ادامه داشت.

جانمهر با اندیشه بوییدن دوباره و چند باره مادر و پدرش خواست که راهی زمین شود که نرگس هم در این نزول وی را همراهی کرد. نرگس با دیدن بابا رضا که داشت دانه دانه ریگ‌های درشت روی خاک مزار جانمهر را کناری می‌گذاشت، گفت به! به! جانمهر تو چه پدر نازک دل و رحیمی داری؟ چه قدر پدرت محل عروج تو را با گل‌های قشنگ تزیین کرده و با دست‌هایش خاک روی مزارت را مرتب و تمیز می‌کند.

جانمهر گفت بله، اما من در خواب پدرم از او می‌خواهم که او به جای نشان دادن عشقش به من با کنار نهادن این خاک و خل‌ها، بیش‌تر مراقب دوستان من باشد، دوستان من کودکان خردسالی هستند که در اوج معصومیت در رنج و عذاب قرار گرفته‌اند. به پدر و مادرم می‌سپرم که من را در چهره همه کودکان کار ببینند و با محبت به آن‌ها، من را شادمان کنند، حتی با دادن یک شکلات، بیسکویت و یا لبخند زدن بر چهره آنان. محل عروج من در کنار بقیه فرشته‌های کوچک، پر از نور است و گل‌های زمینی در برابر آن جلوه‌ای ندارند، خودت که می‌دانی نرگس جان! نرگس در قطعات مجاور قطعه فرشتگان، گذری کوتاه داشت تا سلامی به پدر بزرگ و مادر بزرگش داشته باشد، و در موقع بازگشت با چهره‌ای گرفته نزد جانمهر بازگشت، نرگس گفت، جانمهر جان، چه قدر قطعات بزرگ سالان هوای گرفته و خفه‌ای دارد، چه گونه آدم‌هایی که به این قطعات سر می‌زنند، خفه نمی‌شوند؟ و در حالی که جانمهر لبخندی از مهر به لب آورده بود، گفت: بله، قبر انسان‌های بدکار از تعفن وجودی آن‌ها در عذاب هستند و همین معنا هوای قطعات بزرگ سالان را چنین سنگین و غیرقابل تحمل کرده است. اما در قطعه فرشتگان،

فرشتگان کوچک در اینجا قطعه‌ای از بهشت را رقم زده‌اند و اینجا بعد از مزار شهدا و شهدای گمنام، دارالشفای انسان‌های درهم شکسته است.

اگر انسان‌های دردمند و افتاده حال بدانند، این قطعه پر نور محل عروج فرشته‌های الهی است، به سوی آن هجوم می‌آورند و تمنای شفاعت از شفیعان کوچکی را خواهند داشت که به واقع بسیار بزرگ هم هستند! بیا با هم برای همه دردمندان عالم، و البته پدر و مادر دل سوخته خودمان، طلب صبر، اجر، رحمت، مغفرت و بهروزی کنیم.

و نرگس پاسخ داد: بله، کار من از پیش‌ترها همین بوده است!
جان‌مهر و نرگس در راه عروج به آسمان، با روح سرگشته امیرعباس مواجه شدند!

نرگس با لطف از امیرعباس پرسید، فرشته کوچک سلام، چرا در عرصه ملکوت نگران حال هستی؟ و امیرعباس به تکرار حکایتی مشابه حکایت جان‌مهر و نرگس پرداخت که جان‌مهر و نرگس هم با دعوت وی برای دیدن جلوه‌هایی از جهان باقی و نور، استدلال کردند که امیرعباس با پشت پا زدن به علقه‌های خاکی و خاک، به جمع آنان پیوندد و امیرعباس هم این معنا را پذیرفت.

با توقف قلب امیرعباس هم، همسایه دیگری به همسایه‌های آرش، جان‌مهر و نرگس افزوده شد. همسایه‌ای که رهگذران شاهدآن بودند که پدر و مادر دردمند امیرعباس، لباس‌های کوچک او، جعبه داروهایش و حتی عروسک کوچک او را بر مزارش نهاده بودند.



در فرصتی دیگر، باز هم آرش، جانمهر، نرگس و امیرعباس به قصد دیدار اولیایشان، سوی جهان خاکی به پرواز در آمدند.

آرش و نرگس برای دیدار مادر به سوی خانه‌هایشان پر گشودند، اما امیرعباس که مادرش را بی‌تاب و مجنون‌وار در تاریکی شب در حال مرتب کردن لباس‌هایش بر مزار خودش دید، با بوسیدن پای مادر، زمزمه کنان بیان داشت:

باده خاکستان مجنون کند

صاف اگر باشد ندانم چون کند.

عزیز من، اگر در حسرت و فراق من تو این گونه به تب و تاب و جنون کشیده شده- ای، در فراق خالق من چه بر تو خواهد رفت. برو به سمت خالق زیبایی ها و خودت را در او غرق کن!

جان مهر هم پایین، پایین و پایین تر آمد و با جای گرفتن کنار بستر اولیایش، پرهایش را بست و با ادب و احترام، دو زانو کنار آنان نشست!

جان مهر در حالی که چهره خیس از اشک فاطمه و رضا را می دید، پر باز کرد و با کشیدن پرهایش بر چشم ها و چهره آنان، گفت: عزیزانم سلام! سلام بر شما و هم زمینانی که گوشه چشمی هم به آسمان دارند و اسیر نسیانگر بودند معمول انسان ها نشده اند.

سلام بر شما و درد و اشک و آه شما!

سلام بر اشک و آهی که شما را رشد می دهد و سوی بالا و بالاترها را به شما می نمایاند.

سلام بر شمایی که تولدی دوباره یافته اید و در درد این تولد، در اشک و آه هستید، مثل خودم که با پا نهادن بر زمین، فغانم به آسمان بلند شد. اما به هر صورت لازمه هر تولد و تولد دوباره ای تعب و زاری است و اشک و زاری شما، با زدودن غبارهایی که گوهر وجودی شما را پنهان داشته است، گوهر درخشان وجودی شما را آشکار خواهد کرد.

عزیزان فرزندان، با لمس گوهر درخشانی که یافته اید، آن را پاس بدارید و توجه کنید، اگر من این همه دوست داشتم، پس خالق من چه قدر دوست داشتنی تر است و از عشق من به عشق خروشان او برسید.

عشق من را همواره در خود داشته باشید، اما چشم از عشق جانان برندارید، جانانی که من غرق لطف و مهر و محبت او شده ام و به تقدیس، ستایش و پرستش او

مشغولم، هرگز و هرگز از عشق ورزیدن به حضرت حق حتی برای لحظه‌ای چشم برندارید.

جان‌مهر در حالی که مادر و پدر را می‌بویید، می‌بوسید و با بال‌هایش آن‌ها را نوازش می‌کرد، گزارش داد، مادر دوست داشتنی‌ام، میدانی من در بهشت برین الآن تحت تربیت اولیای الهی قرار گرفته‌ام و میدانی با همان علی اصغری دوست شده‌ام که عمو با صدای محزونش در مراسم من از لالایی خونبار او می‌گفت؟ اما اینجا دیگر رنگی از خون‌های بیرون ریخته من در آنژیوکت و خون‌های رگ‌های پاره شده علی اصغر نیست و آنچه هست، نور است و زیبایی و ترنم و جلال و شکوه! کاش اینجا بودی و می‌دید!

اگر بدانی که قدمگاه نخست من چه زیبا بود، من در آغاز به جایی رفتم که در کنار انبوه رودهای آرام و خروشان، کوه‌هایی سر به فلک کشیده قرار داشتند، برکه‌های اطرافش پر از ماهی‌های رنگارنگی بود که انگار از نور پرداخته شده بودند و آبشارهای مسیر رودهایش، در لابلای شاخ و برگ درختان رنگارنگ محیط از چشم پنهان مانده بودند و تنها صدای ترنم‌آمیز آن‌ها که با صدای وزش نسیم توام شده بود، به گوش می‌رسید.

من در آغاز ورود به ملکوت اعلی، به قدمگاهی گام نهادم که پره‌های الوان پرندگان و نوا و چهچه زیبای آن‌ها، سحر کننده بود، به جایی گام نهادم که... که اصلاً به زبان اهل زمین قابل توصیف نیست و تازه این قدمگاه نخست من هست!

اکنون من در جایی که تابش نور خورشید از لابلای برگ‌های انبوه درختانش، رقصی از نور پدید می‌آورند و در جایی که وزش باد از لابلای برگ‌های درختان آن به چهره‌ام می‌رسند و چهره مرا نوازش می‌کنند، بر سجاده‌ای از گل‌های رنگارنگ به ستایش حضرت حق مشغولم و شاکرم که من را بدون گناه به بهشت برین خودش برد، شکر گزارم که دید محدود تو، بابا و اطرافیان من را در فهم هستی،

قدری شکست و به دیدی گسترده تر بدل کرد و شاکرم که با خودم یک پای شما را از دنیای دنی، به بهشت اعلی باریتعالی کشیدم و بردم!

راستی اگر بدانی که من چه قدر کار شما را در راه رسیدن به بهشت آسان کردم! اینک تو و بابا تنها باید یک گام دیگر خودتان را بردارید تا به بهشت برسید و با هم در تنعم و خوشی و سرخوشی ابدی مسرور باشیم.

اگر بدانید من چه جاهایی را زیر اقیانوس های ژرف، دریا های خروشان و کوه-هایی که در میان ابرها گم شده اند را گشته ام و چه قدر جنگل های دست نیافتنی و غارهای دیده نشده دل کوه های سترگ را دیده ام و چه قدر مشتاقم که آن ها را به شما نشان بدهم.

و همین طور چه قدر دوست دارم که شما را به کاخ های دوستانم، علی اصغر، آرش و نرگس ببرم!

عزیزان من، دیگر شما گریه نکنید، گریه شما من را رنجیده خاطر می سازد، من هر شب برای دیدار شما بر بالیتان حاضر خواهم شد و با کشیدن پرهام بر چهره دوست داشتنی شما، شما را نوازش خواهم کرد، خواهم بوسید و مراقب شما هستم!

من به جای تو مادر، بیدار خوابم و به جای شیردادن های تو، شیری از عشق ازلی را به شما می نوشانم و می خواهم عشق به خالق من را همواره در سر داشته و بر لب زمزمه کنید، با عشق او از زمینی که خورده اید، بلند شوید، گرد و خاک زمین را از خود بزدایید و گام در راه آسمان بگذارید تا چند صباحی بعد، من با افتخار شما را نزد دوستانم علی اصغر، آرش، نرگس و خیلی از فرشته کوچولوهای دیگر ببرم.

من شاکر حضرت حق هستم که با دادن من به شما، عمق عشق را به شما نمود و با بردن من، شمای محدود را ویران کرد تا شمایی با ابهت تر با قلبی رحیم تر و عشقی متلاطم تر پدید آورده.

من شکرگزار حضرت حق هستم که من را بی گناه نزد خودش خواند و شاکرم از این که من را شفیع شما در روز جزا قرار داد.

به یاد داشته باشید که برخی از پیشینیان شما همچون حضرت ابراهیم، در عشق حضرت حق، حتی کارد بر گلوی فرزند نهاد و وقتی کارد آن را نبرید، همچون حضرت اسماعیل که گفت، پدر اینک با تیزی نوک کارد گلویم را فشار داده و ببر، تیزی نوک کارد را بر گلوی فرزند نهاد.

داستان طوبی خانم، سلام الله علیه، هم در صحنه تصادف خون بار اتوبان، شباهتی دورادور به این حکایت داشت که به تیزی نوک کارد سلام داد، شما در ماجرای من، تنها موظف به بریدن علقه‌هایتان به من شدید، امتحان شما خیلی ساده تر از امتحان نشستن تیر بر گلوی علی اصغر بود. صبور باشید که دعای من همواره بدرقه راهتان است....

جان‌مهر می‌گفت و می‌گفت و مشغول نوازش فاطمه و رضا بود و اشک‌های برجای مانده آن‌ها را به چهره می‌مالید که آرش، نرگس و امیرعباس با احترام نزد او آمدند و گفتند، قرار بود با علی اصغر به دیدن مادر محترمش رباب برویم و از آنجا به دیدار امام حسین، علیه السلام. اکنون بیا.

جان‌مهر با کشیدن پرهایش بر چهره فاطمه و رضا و بوسیدن آنان و با زدن لب‌خند بر چشمان خفته آنان با دوستانش به سوی آسمان پرگشودند....

در همین حین که رضا خواب جان‌مهر را می‌دید و می‌دید که چگونه جان‌مهر با جان آمیخته به مهر خویش، جان آنان در غرقه در مهر کرده و راه مبدأ مهر را بدانان نموده است، و با زمینی شدن کوتاه خویش و پر کشیدن به سوی آسمان، بدی‌های آنان را درهم شکسته و انبانی از مهر را برای آنان به ارمغان نهاده است، در حالی که خود را شاکر حضرت حق می‌دید و زبان به تقدیس و ستایش حضرت حق برداشته بود و بر زبان جاری کرد که «اینک جانی آمیخته به مهر...».

فاطمه هم که با کشیده شدن بال‌های جان‌مهر به چهره‌اش، از خواب بیدار شده بود، دل خوش از وعده‌های فرشته کوچولوی خودش، ادامه داد...

«تقدیم به جانان!»

وادی جمع الجمعی عقل و عشق^۱

با عرض سلام و ادب

مادر من زن کریم النفسی بود که در دوران حیاتش، کسی از خوان نعمت او بی بهره نمی رفت، تا جایی که این مسأله شامل حال پرندگان هوا هم می شد، البته آن‌ها الآن هفته‌ای هست که گرسنه‌اند!

من برای تشکر از کسانی که به تعزیت فرزندان او آمده‌اند، گفتم شمه‌ای از زندگی این زن بزرگوار را بگویم، تا آن‌ها نیز از خوان نعمت او که به زعم من، پس از مرگش، گسترده‌تر نیز خواهد شد، استفاده کنند.

من در اینجا می‌خواهم از بانوی محترمی برای شما حکایت کنم که شرحی بر مقام محمود عشق زد و می‌خواهم از زنی بگویم که مقام جمع الجمعی عقل و عشق را به نمایش گذاشت و برخلاف انسان‌هایی که با مرگشان، حکایت آن‌ها به پایان می‌رسد، حکایت او تازه شروع شده است و به داستان و اسطوره‌ای بدل خواهد شد که با گذر زمان پرشکوه و پرشکوه‌تر ظاهر خواهد شد.

اما برای بیان مقام جمع الجمعی عقل و عشق در این بانوی مکرم، اول لازم است که به اجمال از معانی عقل و عشق یاد کنم و بعد از جمع شدن آن‌ها در این بانوی بزرگوار، سخن بگویم.

فلاسفه و عرفا درباره مقام عقل و عشق با یکدیگر، همواره ستیز داشته‌اند. فلاسفه تنها استدلال‌ها و برهان‌های منطقی را می‌پذیرفته‌اند و عرفا با اتکا به کشف و شهود درونی، راه بصیرت درونی را به مردم نشان می‌داده‌اند. همین مسایل شاید سبب شده است که خود ما هم در برخورد با «این دو ضد استیژه نما» که در وجود تک تک ما انسان‌ها هستند، گمان کنیم عقل و عشق با هم وفاقی ندارند و بالاخره آدمی یا باید

۱- صحبت مرتضی در مراسم شب هفت طوبی خانم.

راه عقل و یا راه عشق را انتخاب کند. اما بعد از بررسی اجمالی مفاهیم عقل و عشق، به پاسخ این بانوی مکرم درباره عقل و عشق می‌پردازم که با زندگی خودش، در عمل به ارایه راه حل تضاد عقل و عشق پرداخت.

برای هر یک از مفاهیم عقل و عشق، به صورت بسیار کلی، دو تعریف ارایه شده است، عقل راستین و عقل کاذب و عشق راستین و عشق کاذب.

عقل کاذب یا سوداگر یا معکوس بین، مکسبی، جزئی و پست، به عقلی گفته می‌شود که در پی سود و زیان فرد است و با سوداگری، تنها به فکر تدارک هر چه بهتر دنیای آدمی است. بالطبع این عقل سوداگر که وجه همت خودش را دنیا قرار داده است، با شهوات نیز آمیختگی دارد. شاید از همین رو است که درباره عقل جزئی گفته‌اند:

عقل جزوی عقل را بدنام کرد کام دنیا مرد را بی‌کام کرد.

یعنی عقل جزئی با سوداگری خودش، دنیا را بر انسان‌ها عرضه کرده، همین امر سبب غفلت آن‌ها از دنیای باقی می‌شود و این کام جزئی، آن کام باقی را به ناکامی می‌کشاند.

مولوی در عبارت مشابهی می‌گوید:

هم مزاج خر شده است این عقل پست فکرش این که چون علف آرد به دست
و به این ترتیب از ماهیت عقل جزوی و سوداگر که دنیا طلبی پیشه او است و آدمی را به سطح حیوانات تنزل می‌دهد، یاد می‌کند.

اما عقل راستین، برخلاف عقل جزئی و سوداگر، عقلی است که دنیا و وجهه همت آن نبوده، آخرت وجهه همت او است. این عقل آخرت بین، راه صحیح و غلط را از هم متمایز کرده، راه رسیدن به بهشت را در پیروی از راه نیکی‌ها و خوبی‌ها و خلاصه رضایت خدا می‌داند.

برخی می‌گویند عقل از کلمه «عقال» گرفته شده است که به معنای پای بند شتر در اعراب بوده است، عقال با محدود کردن حرکت شتر، نمی‌گذاشت که شتر از جایگاه خودش به اطراف حرکت کند، از این رو عقل را به دلیل قید و بندی که بر دست و پای آدمی گذاشته، او را از رفتن به انحراف و انجام بدی‌ها نهی می‌کند، عقل نامیده‌اند.

بنابراین وجهه مشخصه عقل آخرت بین، تمیز راه درست از نادرست و قید گذاشتن بر آدمی برای ممانعت از انحراف او است. عقل راستین به سبب آخرت بینی که دارد، مورد تأیید همه نحله‌های فکری، حتی عرفای شهودی مسلک، بوده است. مولوی در داستان:

«عیسی مریم به کوهی می‌گریخت شیرگویی خون او می‌خواست ریخت».

بیان می‌کند، فردی حضرت عیسی، علیه السلام، را می‌بیند که در حال گریز و فرار است. بعد از آنجا که دد و دامی دنبال حضرت نبود، شگفت زده شده، حضرت را صدا می‌زند که دلیل کار او چیست، اما چون حضرت نمی‌ایستد، دنبال او روان می‌شود و با الحاح، از او می‌خواهد که بایستد:

«کز پی مرضات حق یک لحظه ایست	که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو می‌گریزی ای کریم	نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو	می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی	که شود کور و کر از تو مستوی
گفت، آری، گفت آن شه نیستی	که فسون و غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون برمرده‌ای	برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری، آن منم، گفتا که تو	نی زگل مرغان کنی، ای خوب رو
بردمی بروی سبک تا جان شود	در هوا اندر زمان، پیران شود
گفت آری، گفت پس ای روح پاک	هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که به ذات پاک حق مبدع تن، خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من بر کر و کور خواندم، شد حسن
بر گه سنگین بخواندم شد شکاف خرقة را بدرید بر خود تا به ناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی بر سر لاشی بخواندم، گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود صد هزاران بار، درمانی نشد».

اگر چه طرفداران عرفان و کشف و شهود هم از عقل آخرت بین تعریف، تمجید و ستایش کرده‌اند، اما برای آن مرتبه و محدوده خاصی در نظر گرفته‌اند و آن تنها تشخیص راه درست از نادرست است، و گرنه از نظر آنان طی طریق در مسیر راه حق، با حزم اندیشی‌ها و دور اندیشی‌های عقل، جور در نمی‌آید و انسان با عقل تنها، در مسیر رسیدن به خدا، عقب و باز می‌ماند، از همین رو است که وقتی قدرت پیش برندگی عقل در نظر گرفته می‌شود، عرفا دست به نکوهش آن می‌زنند:

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی‌تمکین بود.

و ضرورت پی گرفتن تمهید دیگری را برای طی طریق در مسیر حق، پیشنهاد می‌کنند:

آزمودم عقل دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را.

اما عشق نیز بسان عقل، در یک طبقه‌بندی کلی و اجمالی، به دو عشق راستین و کاذب تقسیم می‌شود.

عشق کاذب، عشق نبوده و تنها توهم عشق است. این عشق ممکن است به قد و بالای کسی یا پست و مقامی و مانند آن‌ها باشد، اما با وارد شدن کم‌ترین خدشه بر همان چهره زیبا، رنگ می‌بازد. از همین روست که مولوی می‌گوید:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود عشق نبود، عاقبت ننگی بود.

عشق راستین، عشق ورزیدن به معشوق ابدی است.

همان گونه که قرآن دایم از «آمنوا و عملوا الصالحات» یاد می‌کند، این عشق با اعتقاد سالم و عمل به آن است که در آدمی ریشه دوانده، با رشد خویش، آرامش، صافی و زیبایی درون را به دنبال دارد. این عشق، عشقی راستین و ماندنی است و موجب رشد و اعتلای آدمی می‌گردد.

عشق آن ساقی گزین کو باقیست کز شراب جانفزایش ساقی است.

اما بعد از بیان عقل راستین و عقل کاذب، و عشق راستین و عشق کاذب، آیا می‌توان مقام دیگری را سراغ گرفت و شاهد ترکیبی از عقل و عشق بود؟

به نظر می‌رسد که ترکیب عقل و عشق امکان‌پذیر باشد، به این معنا که عقل راستین و آخرت بین، راه را نشان بدهد، اما چون پای چوبین بیش تر ندارد و با حزم اندیشی‌ها و دوراندیشی‌های خود، در این راه، مانع سرعت گرفتن آدمی می‌شود، آنگاه عشق راستین وارد صحنه شده و به آدمی سرعت ببخشد. در این ترکیب یا مقام جمع الجمعی، عقل و عشق به مثابه دو بال در نظر گرفته می‌شوند که آدمی را به مقصد اعلی، راهنمون می‌شوند.

اگر پس از این مقدمات به زندگی بانوی ارجمندی که این مجلس در تعزیت او برپا شده است، بنگریم، به نظر می‌رسد در عمل، مقام جمع الجمعی عقل و عشق را شاهد شویم، اما به چه ترتیب؟

مادر من زنی بود که با عقل خود دریافت باید بسان معلمی برای انسان‌ها باشد و آن‌ها را به راه خدا دعوت کند، بعد از این با عشق خود در صدد کشیدن انسان‌ها به راه خدا برآمد.

مادر من فرزندی مانند محبوبه تربیت کرد.

وقتی محبوبه در بین مرگ و حیات دست و پا می‌زد و سرطان روز به روز بر بدن مطهر او بیش تر از پیش چنگ می‌انداخت، من در آستانه سفر حجی که برایش پیش

آمد، با او ملاقاتی داشتم و در این دیدار به او گفتم: در کعبه، از خدا قبل از شفا، خودش را بخواه و او با لبخندی ملیح، در پاسخ به من گفت: بله، من خودم هم همین اندیشه را داشتم!

از همین رو خود من در برخورد با این انسان بزرگ، خودم را بس حقیر می‌یابم و در طی سال‌های سال که از درگذشت او می‌گذرد، هنگام خواندن فاتحه برای او، اول برای خودم فاتحه می‌خوانم، چرا که خیلی از ما آدم‌ها، به دلیل آن که روحمان در وجودمان افسرده، رنجور و ناتوان شده است، جسم و کالبدمان قبر آن شده است و بسیاری از ما جز قبرهای متحرکی نیستیم. اما در مقابل انسان‌های عظیمی که با زندگی خود، راه را نشان می‌دهند، زنده‌اند، هر چند که در خاک خفته باشند.

مادر من فرزندانی را تربیت کرد که وقتی برادرشان تصدی شرکت ایران خودرو را به دست آورد، در حالی که هیچ کدامشان حتی یک پیکان فکسنی و بعضاً حتی یک دوچرخه هم نداشتند، کوچک‌ترین چشمداشت و رانتی را از او مطالبه نکردند. این بانوی مکرم برای پاشیدن بذر لطف و مهر در دل اطرافیان، هرگاه اختلافی را مثلاً بین عروس و دخترش می‌دید، با بردن هدیه‌ای از جانب خودش، اما به اسم دختر، در صدد تألیف قلوب برمی‌آمد.

او با ۱۴ نواده‌اش، به گونه‌ای رفتار می‌کرد که اگر از آن‌ها می‌پرسیدند: مادر بزرگ چه کسی را بیش تر دوست دارد، شاید، تک تک آنان، نام خود را بر زبان می‌آوردند و وقتی نواده‌ای اشکش را در می‌آورد، با استقبال بیش تر از او، در صدد جذب او و نشان دادن راه به وی برمی‌آمد.

حادثه در گذشت این بانوی بزرگوار به این ترتیب بود که فارغ از سودجویی از امکانات در اختیار فرزندش، با اتوبوس از قزوین به سمت تهران راه می‌افتد، اما به دلیل آن که حاضر نیست بدون دیدن تنی چند از نواده‌هایش که در حصارک کرج زندگی می‌کنند، از کنار آنجا بگذرد، وسط جاده از اتوبوس پیاده می‌شود، و با

وجود پلی که بر روی اتوبان مسیر او بود، به دلیل ناتوانی، از مسیر زیر پل قصد رفتن به آن سوی اتوبان را می‌کند که در این مسیر تصادف کرده، قلم پاهایش قلم می‌شود، چهره پرمهرش شکاف می‌خورد و دست‌های پرعطوفتش، پر خون می‌شود.

یعنی شما اینجا می‌توانید پیرزن فرتوت و نحیفی را در نظر بیاورید که قریب ۷۵ سال سن دارد، و در جراحی سال قبلش، قلبش از کار ایستاده بود. این پیرزن، با دست‌ها و پاهای لرزان خودش، در حالی که توان عبور از روی پل هوایی را هم ندارد، برای دیدار نوه‌هایش، آن‌هم فقط برای دیداری ۲-۳ ساعته، با زنبیل سنگینی، در گرما و صلات ظهر، می‌خواهد خود را کشان کشان به آن سوی اتوبان برساند که در همین مسیر هم به ملاء اعلی می‌شتابد.

شاید در هیچ کجای جهان نمونه مشابهی پیدا نشود و پیرزنی فرتوت، این گونه در اتوبان تکه پاره نشود، اما بانوی مکرمی که گفتم، خوان نعمتش در زمان حیاتش برای همه گسترده بود، با این حرکت خود، خوان نعمت گسترده‌تری را برای همگان گسترده. او با این حرکتش نشان داد، بعد از آن که عقل می‌گوید، باید معلم انسان‌ها در راه رسیدن به خدا بود، و وقتی عقل می‌گوید، باید افق دید تنگ و مادی انسان‌ها را که سبب «اثاقلم الی الارض» آن‌ها شده است، شکست، آنگاه برای تحقق این معنا، دیگر از عشق مدد می‌گیرد و ادامه راه را با عشق طی طریق می‌کند.

از همین رو است که گفتم شما با آشنا شدن با زندگی این بانوی معزز، می‌توانید حکایت و داستان زندگی او را برای فرزندان و اطرافیانتان به ارمغان ببرید، و به آن‌ها بگویید، آیا می‌توانید تصور کنید پیرزنی فرتوت، با دست‌ها و پاهایی لرزان، برای دیدار ۲-۳ ساعته نواده‌هایش، در حالی که توان رفتن از پل هوایی را نیز ندارد، به دل اتوبان بزند؟ طبعاً آن‌ها خواهند گفت: خیر! اما شما می‌توانید به آن‌ها بگویید که شاهد چنین معنایی بوده‌اید و به این ترتیب امکان جمع شدن عقل و عشق را برای آنان، نتیجه بگیرید.

اگر همین الآن در ذهنمان صد سال جلوتر برویم، صد سال دیگر همه فرزندان این بانوی مکرم مرده‌اند، شاید همه نواده‌هایش نیز مرده باشند، اما داستان این سردار عشق، همچنان باقی خواهد ماند، از جمع الجمعی عقل و عشق سخن سر خواهد داد و به پرتو افشانی و درخشش خود، ادامه خواهد داد.

برای انسان‌هایی مانند این بانوی مکرم، مردن در رختخواب خیلی کوچک و حقیر است.

اگر مرگ به مثابه بسته شدن کارنامه ما انسان‌های معمولی است، مرگ در سرداران والا مقامی که به جمع و وحدت بخشی عقل و عشق نایل آمده‌اند، به مثابه جلوه یافتن و درخشش بیش از پیش آن‌ها است، و به این ترتیب آن‌ها با زندگی و مرگ خویش، خوان گسترده‌ای را فراهم می‌آورند که دیگران تا الی الابد می‌توانند از آن برخوردار شوند و راه تعالی را با بهره‌گیری از آن بیابند.

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت.

اما در انتهای عرایض، دو نکته را خدمت عزیزان عرض می‌کنم.

در حدیث شریف وارد شده است که خداوند متعال بیان داشت: اگر قرار بود بجز من کسی پرستش شود، می‌گفتم که انسان‌ها در برابر پدر و مادرشان سجده کنند.

حالا ما که مادرمان را از دست دادیم، اما اگر شما مادرتان در قید حیات است، قدر او را بدانید، چرا که مادران، با بالا کشیدن افق دید فرزندان‌شان، آن‌ها را مستعد دیدن باغ‌های بهشتی می‌کنند.

و نکته دوم آن که ما می‌توانیم در برخورد با مقامی که برایتان مطرح کردم، از خودمان پرسیم، براستی مقام واقعی ما در کجا قرار دارد؟

اگر مقام واقعی ما در مرتبه عقل کاذب یا عشق کاذب، قرار دارد که وای بر ما!

اگر مقام واقعی ما در عقل راستین یا عشق راستین قرار دارد که امیدی به ما می‌رود.

اما اگر مقام ما، مقام جمع الجمعی عقل و عشق است، و پس از نشان دادن راه توسط عقل، با عشق بقیه راه را طی طریق می کنیم و حتی اگر لازم شود، با شکسته شدن سر و دست و تکه پاره شدن تن، باز هم حاضر به ادامه راه هستیم، آفرین بر ما که با بال های عشق و عقل و در ملاء اعلی به پرواز در آمده ایم و راه را بر رهروان حال و آینده بشریت نموده ایم.

والسلام علیکم و رحمه الله.

هر دو روی سکه مرگ^۱

بانویی مکرم دامن از دامن خاک برچید و به ملاء اعلی شتافت، و با آن که شاید وی در طول عمر خویش، حسرت خواندن برگی از قرآن بر دلش ماند، اما انسان‌هایی که با عوالم بالا ارتباطی دارند، در خواب‌هایی که از او می‌بینند، از جایگاه رفیع او خبر داده، از مقام والای وی سخن درمی‌دهند و اینک من به عنوان کم‌ترین فرزند این بانوی معزز که تکریم میهمانان از آداب وی بود، در راستای ادب مادر و پذیرایی از کسانی که به تعزیت وی آمده‌اند، می‌کوشم تا از راز و رمز مقام والا و پراج انسان‌های بزرگ - و از جمله بزرگ آسمانی از دست رفته ما-، در حد وسع و توانم، برایتان بازگویم، تا شاید در این سخن بهره‌ای برای خودم و شما باشد.

برای آن که ورای بحث‌های معمول که اثر چندانی در ما انسان‌ها ندارد، تأثیر این بحث بیش‌تر شود، از همه می‌خواهم تا در طی طریقی که در قلمرو مرگ دارم، با من همراه شوند.

در این بحث، من از دو روی سکه مرگ یاد خواهم کرد و شما را با خودم به دیار مرگ خواهم برد.

اینک برای رفتن به دنیای مرگ، از شما می‌خواهم تصور کنید که همین الآن، زلزله‌ای به وقوع می‌پیوندد، و طی چند ثانیه، همه ما زیر آوارهای سنگین می‌مانیم و مرگ ما رقم می‌خورد. بنابراین از این پس، در نقش مرده‌ای، قصه مرگ را با هم می‌خوانیم و راه مرگ را با هم تا انتها مرور می‌کنیم، باشد که در بازگشت از دیار مرگ، این سفر روحانی برای ما، ثمری در برداشته باشد.

روی اول سکه مرگ

۱- حرف‌های مرتضی، در شب چهلم مادرش، طوبی خانم.

در احادیث شریفه وارد شده است که با فرارسیدن مرگ آدمی، سه چیز از او باقی می‌ماند، اهلش، مالش و عملش. اهل و مال فرد تا هنگام به خاک سپاری وی، او را همراهی می‌کنند، اما پس از گذاردن آدمی در قبر، وی را ترک می‌گویند و آدمی، تنها و تنها با اعمالش باز می‌ماند.

هنگامی که جنازه تک تک ما را در قبر تنگ قرار می‌دهند، ما از تنگی قبر به وحشت می‌افتیم و این وحشت زمانی فزونی می‌گیرد که با پوشاندن روی قبر، ما خود را زیر انبوهی از خاک و سنگ و در تاریکی مطلق گور، تنها و بی کس می‌یابیم، و اهلیمان، تمنای ما را در بازماندن بر روی مزارمان نشینده، ما را ترک می‌کنند! اما آیا این پایان کار ماست و آیا اضطراب کشنده تنهایی، حکایت از انتهای راه مرگ دارد؟

ای کاش چنین باشد، اما واقعیت حکایت از آن دارد که چنین نیست! امام علی، علیه السلام، در خطبه‌های متعددی از نهج البلاغه، به مسأله مرگ اشاره دارند، از این رو در ادامه سفر در دیار مرگ، با استمداد از بیان حضرت، علیه السلام، حکایت خودمان و ادامه راه مرگ را پی می‌گیریم!

امام، در خطبه‌ای از نهج البلاغه، در توصیف مردگان بیان می‌دارند: «مردگان قبرستان، همسایگانی هستند که با یکدیگر انس نمی‌گیرند، دوستانی هستند که به دیدار هم نمی‌شتابند و افرادی هستند که نه صبحگاهی و نه شامگاهی را ادراک نمی‌کنند».

با درک واقعیات اخیر، درد، تألم، حسرت، اضطراب، وحشت و هراس ما در قبرمان، فزونی می‌گیرد، زیرا در زمان حیات، گاه دیگران پناهگاه ما بوده یا انتظار رسیدن صبح یا شام، آرامش بخش ما می‌شدند، اما در دیار مرگ، همه آن‌ها از ما دریغ و مضایقه خواهند شد.

مایبی که در دشواری‌ها و تنگناهای سخت، برای گریز از واقعیات ناملایم، تلخ و صعب، با پناه جستن به دیدار اطرافیانمان، خود را سرگرم کرده یا با دیدار دوستانمان، تلخ کامی خود را به شادی و شادمان نسبی بدل می‌کردیم، یا مایبی که در خستگی، تعب، رنج، مشقت و بیماری، انتظار فرارسیدن صبح، آراممان می‌کرد یا در دشواری‌های زندگی، انتظار فرارسیدن شامگاه، وعده خواب، تسکین و کاهش آلام و آرامیدگی ما را به همراه داشت، به یک باره با این واقعیت تلخ و زهرآگین مواجه می‌شویم که دیگر گریزگاه‌های پیشین وجود ندارند و همه آن‌ها به بن‌بست رسیده‌اند و دیگر عرصه‌ای برای گریز ما، حتی گریز موقتمان، وجود ندارد. اکنون ما خودمان هستیم و خودمان و تیرگی اعمال بدمان، فضای قبرمان را تیره، متعفن و آلوده ساخته است.

با این همه، مایبی که خود را برای اولین بار برآستی در بن‌بست و جبر واقعی احساس می‌کنیم، آرزو می‌کنیم: ای کاش این عرصه اضطراب و نگرانی، ختم مصیبت مرگمان باشد و حکایت مرگ به همینجا ختم شود، اما انگار نه، شواهد حکایت از آن دارند که راه پراشتهاب دیار مرگ، هنوز تمام نشده است!

امام، علیه السلام، در توصیف مردگان در قبر، از گوش‌هایی یاد می‌کند که گر می‌شوند و این نکته، نکته‌ای بس ظریف و لطیف است، به این معنا که مطالعات جدید بیانگر آنند که گاهی افراد ناشنوا، به دلیل ناشنوایی خودشان، دست به خودکشی می‌زنند، یعنی حتی صداهای مزاحمی را که در اطراف و اکناف ما وجود دارد، برای برخی از انسان‌ها حکم نعمت را دارند، زیرا که همین صداهای مزاحم، توجه انسان‌های وامانده در خودشان را متوجه سمت و سوی دیگری می‌سازد و همین تغییر مسیر توجه، گریزگاهی برای آن‌ها فراهم می‌آورد، هر چند که این گریز، گریزی موقت و کاذب باشد. پس وای به حال ما در قبر تنگ و تاریکمان که بعد از قطع رابطه با همسایگانمان، از جهان صداها - و در واقع از هر آنچه ما را از

توجه به خود باز می‌دارد - محروم می‌شویم و دیگر تنها با خود و اعمالمان باید بسر ببریم!

آیا با کری جنازه و لاشه‌ها، راه مرگ پایان می‌پذیرد؟ پاسخ نهج البلاغه، در این زمینه هم منفی است!

امام علی، علیه السلام، پس از توصیف کُری گوش‌ها، از کهنه شدن لباس اندامان یاد کرده، از کفنی که بوی ماندگی و کهنگی به خود می‌گیرد، سخن می‌گوید.

وای بر ما، مایی که از تمامی دسترنج و یا دستبردهای خودمان، مجبور شده‌ایم به کفنی رضایت بدهیم، انگار باید آن کفن را هم از کف بدهیم!

پس پایان مرگ کجاست؟ و این عذاب عظیم کی خاتمه می‌یابد!

ای کاش پایان مرگ همین جا باشد!

اما نه، انگار چنین نیست!

امام، علیه السلام، در خطبه دیگری از نهج البلاغه، بیان می‌دارند در درون گودال قبر، طراوت بدن ما از دست رفته، تعفن، پوسیدگی و تجزیه، بدنمان را فرا می‌گیرد، و استخوان‌های ما که روزی در اوج قدرت و استحکام بودند، رو به نرمی گذاشته، در هم شکسته خواهند شد!

وای! انگار چهره‌ای که هر روز در آینه می‌دیدیم و به آن دلخوش بودیم، به تدریج در هم شکسته شده و شکل و تصویری که ما را از همگنانمان متمایز می‌کرد، در حال از دست رفتن است! چه وحشتی! هنوز به تاریکی قبر و بریدن از یاران و فراموشی فرارسیدن شب و صبح، عادت نکرده‌ایم که باید با اضطراب دردناک از دست دادن رد چهره خودمان هم روبرو شویم، اما آیا می‌توان این بار سنگین را حمل کرد و این مصیبت عظیم را هضم کرد؟ نه، نمی‌توان، به راستی نمی‌توان و هیچ گشایشی در این راه نیست!

امام، علیه السلام، در نهج البلاغه در ادامه توصیف بیان طریق مرگ، بیان می‌دارد: «گوش‌ها (ی ما) را حشرات خواهند خورد، بر چشم‌هایمان، به جای سرمه، خاک خواهد نشست و نه تنها خاک روی چشممان را خواهد گرفت، بلکه حلقه ما را نیز پر خواهد کرد، زبان‌های ما که روزی با فصاحت و بلاغت سخن می‌گفتند، پاره پاره می‌شوند، پوسیدگی، تمام اجزای بدنمان را فرا گرفته، آن را زشت می‌سازد، راه آفت بر اجسادمان گشوده می‌شود و در این احوال، نه دستی برای دفاع از خود داریم و نه قلبی برای زاری بر خودمان».

وای بر ما! هنوز با تنگی و تاریکی گور کنار نیامده‌ایم که کاسه چشممان پر از خاک شده است و هنوز از دست رفتن رد چهره‌مان را نپذیرفته‌ایم که زبانمان پاره پاره می‌گردد و هنوز کر شدن گوش‌هایمان را باور نکرده‌ایم که حشرات گوشت بدنمان را به تاراج می‌برند و در عین حال دست ما نیز از کوچک‌ترین حرکتی برای بازداشتن و دور کردن آن‌ها از خودمان، ناتوان و قاصر است!

آیا انتهای راه مرگ همین جا هست و درد ما پایانی خواهد پذیرفت؟

پاسخ امام، علیه السلام، به این سوال ما هم منفی است!

اینجا نه پایان راه مرگ که آغاز آن است!

دیگر جمجمه و استخوانی چند بیش‌تر برای ما نمانده است، اما قبل از آن که بخواهیم در اوج ضعف، استیصال و ناچاری، به همان استخوان‌های ترسناک، زشت و کج و معوج نیز که روزگاری به اندام ما شکل می‌دادند، دل خوش کنیم، آن‌ها هم شروع به پوسیدن، نرم شدن و مضمحل شدن می‌کنند، وای که چه صحنه ترسناک و مهیبی است!

تصور این صحنه، شاید ما را هنگام زنده بودن می‌کشت، اما افسوس که در دنیای مردگان دیگر مرگ مجددی وجود ندارد که به تمنای آن برآمد و اکنون دیگر تنها خودمان هستیم و چند استخوان و انبانی از اعمال دنیایمان!

امام، علیه السلام، در عبارتی کوتاه، این مرحله از راه ما را چنین ترسیم می کند:
 «فاکلت من لحومهم و شربت من دمائهم».
 «خاک گوشت شما را خواهد خورد و خون شما را سرخواهد کشید».

روی دوم سکه مرگ
 در برخی از احادیث، خاصه آنجا که مرگ افراد مؤمن مدنظر بوده است، مرگ به شکلی بسیار زیبا، پر ترنم و دوست داشتنی ترسیم شده است، به گونه ای که با فرارسیدن رخداد مرگ، اوج ابتهاج روحی آدمی، حاصل می آید، همان گونه که فرزند کعبه، هنگام ضربت خوردن بیان می دارد: «به خدای کعبه که رستگار شدم».
 در حدیث شریف وارد شده است که «الموت ریحانه المؤمن».
 مرگ به مثابه ریحانه و گلی خوشبو برای مؤمن است.
 در احادیث دیگری وارد شده است که «تحفه المؤمن الموت» و حدیث مشابهی بیان می دارد «افضل تحفه المؤمن الموت».
 یعنی مرگ برای مؤمن در حد یک هدیه نیست، بلکه فراتر از آن، به مثابه بهترین هدیه ممکن برای انسان مؤمن جلوه گر می شود.

حدیث شریف دیگری بیان می دارد: «موت الفجاء راحه المؤمن».
 «مرگ ناگهانی، راحتی مؤمن را رقم می زند». یعنی حتی ترسناک ترین مرگ ها برای ما انسان های عادی، برای انسان مؤمن، متضمن هدیه ای الهی و آسمانی است و درهای بهشت را به روی وی باز می سازد.

اما براستی راز و رمز تفاوت دو روی سکه مرگ در چیست؟
 از معصوم، علیه السلام، در روایت است که بیان می دارند: وقتی انسان ها می میرند، آدم ها و فرشته ها از خود می پرسند: این انسان از خود چه چیزی برجای نهاده است،

اما مقصود انسان‌ها از این سخن، بر جای نهادن مال دنیوی فرد و مقصود فرشتگان از این بیان، بر جای نهادن سرمایه‌های اخروی فرد متوفا است، چرا که آدمیان بیش‌تر رو به خاک دارند و فرشتگان رو به آسمان!

بیان اخیر، رمزگشای دو روی سکه مرگ است. به همین ترتیب این بیان، راز توصیف‌های متعارض حضرت عزرائیل، سلام الله علیه، را باز می‌گشاید.

انسانی که با اهل و عیال، مال و عملش تا سر قبر بدرقه می‌شود و تنها با عملش در گورش قرار می‌گیرد، وقتی با حضرت عزرائیل مواجه می‌شود، خود و عملش را در وجود پاک، شفاف و مطهر او منعکس دیده، در آینه وجودی او، حکایت زندگی خود را باز خواهد یافت.

انسانی که انبان اعمال وی از سرمایه‌های اخروی پر باشد، در انعکاس زیبایی نیکی‌ها و ثواب‌هایش در حضرت عزرائیل، آن جناب را زیبا و انسانی که انبان توشه وی از معصیت و گناه پر باشد، در انعکاس تاری و تیرگی اعمالش، آن جناب را تیره، تار، مکدر و زشت خواهد یافت، غافل از آن که تیرگی که وی شاهد آن است، انعکاس تیرگی وجودی خود او، در وجود پاک و ملکوتی حضرت عزرائیل است!

به همین ترتیب بیان اخیر راز و رمز هر دو روی سکه را نیز بر ما مکشوف خواهد کرد. هر دو روی سکه واقعیت دارد، برای انسان عاصی که سرمایه وی جز جیفه دنیا نبوده است، در درون قبری که گوشت‌هایش از بدنش می‌ریزد و استخوان‌هایش خرد می‌شود، چیزی وجود ندارد که به آن دلخوش کند، پس هراس این صحنه‌ها و تعفن ره توشه اعمال وی، او را متاذی، هراسناک و وحشت زده خواهد کرد، اما آن که انبان اعمال وی لبالب از سرمایه‌های اخروی است، چنان در عطر برخاسته از این انبان، مدهوش است که در هم شکسته شدن بدنش را در گور، به فال نیک می‌گیرد،

چرا که او با رها شدن از جسم خاکیش، استعداد پرواز در ملکوت اعلی را به دست خواهد آورد.

اگر بعد از مقدماتی که در دو روی سکه مرگ سخن رفت، زلزله‌ای که می‌توانست ما را در کام خود بگیرد، موقتاً نیاید و چند روز دیگر فرصت به دست ما بیفتد، تا در اندیشه و تدارک کار فردایمان باشیم، بانوی معزز و محترمی که در تعزیت او گرد آمده‌ایم، به سهم خود راهگشای ما در گریز از روی سکه هراسناک و وحشت برانگیز مرگ و آرام گرفتن در روی آرامش بخش و پر ابتهاج سکه مرگ است!

بانوی بزرگی که بدون خواندن صفحه‌ای از مصحف شریف در طول عمرش، غریبه‌ای خبر او را از زیر درختی از نور برای ما آورد؛ فردی بود که با داشتن چندین عروس و داماد و تعداد زیادی نوه، و تعداد بیش‌تری فامیل و همسایه، حتی یک نفر یافت نمی‌شود که از وی آزرده خاطر شده و دل رنجیدگی یافته باشد. این بانوی مکرّم، مادر محبوبه محبوبان بود، و این بانوی بزرگوار، مادری بود که پرندگان آسمان خانه‌اش، گرسنه از بام خانه وی نمی‌گذشتند!

در حدیث شریف وارد شده است که وقتی از معصوم، علیه السلام، می‌پرسند که چه چیزی ما را برای مرگ آماده می‌سازد، حضرت بیان می‌دارند: «ادای فرایض، اجتناب از محرمات و پرداختن به مکارم». از این رو به نظر می‌رسد گذر از روی دهشتناک سکه مرگ به روی پرترنم و زیبای آن، چندان دشوار نباشد.

در ادامه، حسب ادب بانوی بزرگوار که اکنون در میان ما نیست، برای تکریم و اطعام (معنوی) کسانی که به تعزیت وی شتافته‌اند، سخن را با ذکر راهکاری برای

۱- این واقعه در حکایت «النگوهای کج و معوج»، آمده است.

۲- حکایت محبوبه (سلام الله علیه) در یادداشت «مادری که با دخترش مرد»، آمده است.

آماده شدن برای خفتن در قبر و گذر از این روی سکه مرگ، به آن روی سکه، ختم می‌کنم.

علمای اخلاق برای درمان بسیاری از رذایل اخلاقی و کسب ملکات اخلاقی، دو راهکار نظری و عملی ارایه کرده‌اند که من هم به ذکر مصادیقی از هر دو راهکار بسنده می‌کنم.

در حدیث شریف وارد شده است که «اوصیکم بذکر الموت» (شما را به ذکر مرگ سفارش می‌کنم)، و «افضل الزهد فی الدنیا، ذکر الموت و افضل العبادۀ ذکر الموت و افضل التفکر ذکر الموت» (بهترین زهد پیشگی در دنیا، یاد مرگ است و بهترین عبادت یاد مرگ و بهترین تفکر یاد و اندیشه مرگ است).
براستی چرا یاد و اندیشه مرگ، بهترین تفکرها، عبادتها و زهدها خوانده شده است؟

آیا نه این است که ذکر و یاد مرگ، می‌تواند مشوق ما قرار گرفته، با شکستن توهمات کاذب ما، واقعیت راستین در خاک خفتن را به ما یادآور شده، موجبات گام برداشتن ما، از این سوی سکه مرگ به آن سوی آن را فراهم آورد؟
در حدیث شریف وارد شده است که «کفی بالموت واعظا». یعنی مرگ بهترین موعظه‌گر است و امام علی، علیه السلام، در نهج البلاغه، در وصیت به فرزندان بیان می‌دارند: «از حرکت افتادن دست و پای من و چشم و اندام من، باید مایه پند شما قرار گیرد و این مسأله از هر منطق رسایی، رساتر و عبرت انگیزتر است».

امام، علیه السلام، در خطبه دیگری از کتاب شریف نهج البلاغه، در باب مرگ یادآور می‌گردد: «مرگ تیرهای خود را به سوی شما پرتاب کرده است و تیر مرگ خطا نخواهد رفت». حضرت، علیه السلام، با ظرافت بیان می‌کند: تیرهای مرگ به سوی شما، رها شده است و نمی‌گوید: رها خواهد شد. یعنی تیرهای سهمگین مرگ ممکن است، دقیقه یا ثانیه‌ای دیگر، بین دو چشم ما فرود آید و نظیر تمثیلی از زلزله

که در ابتدای سخن از آن سود جست، با لرزشی زمین دهان گشوده، ما را به اعماق خود فرو ببلعد!

پس ایمان بیاوریم به این که مرگ شکارچی ماهری است که شکاری از چنگ او نگریخته و نخواهد گریخت و ما طعمه او هستیم! پس با اتخاذ مکارم اخلاق، بکوشیم تا پیش از آن که او به سراغ ما بیاید، ما آماده دیدار او شده، به انتظار آن باشیم و شبیه همین بانوی مکر، اما فرتوت، لرزان و شکسته قامت که با زندگیش بیان داشت:

مرگ، اگر مرگ است، گو نزد من آ تا در آغوشش بگیرم تنگِ تنگ
او زمن دلقی ستاند رنگِ رنگ من از او جانی ستانم جاودان
با یاد مرگ دلخوش شده و با تلاقی مرگ، اوج ابتهاج زندگیمان را تجربه کنیم!
اما راهکار عملی برای حرکت از این سوی سکه، به آن سوی سکه مرگ، گام نهادن در راه مراقبه و محاسبه نفس است.

علمای اخلاق در توصیف مراقبه و محاسبه نفس، از چهار مرحله مشارطه، مراقبه، محاسبه و معاتبه یاد کرده‌اند.

گام نخست ایجاد تغییرات عملی، در رفتار روزمره ما، مشارطه نامیده شده است. به این معنا که نفس آدمی، گاه به فریب وی نایل می‌آید و مثلاً نزدیکی مرگ را دور می‌نماید یا خیرخواهی آدمی را به آینده محول ساخته، وی را به کسب هر چه بیش‌تر دنیای دنی تشویق می‌کند! از این رو آدمی باید همچون شریکی زیرک و گیس، متوجه نفس خودش باشد تا مبادا فریب وی را خورده، به جای نظر افکندن به آن سوی زیبای سکه مرگ، به سوی دنیایی سکه مرگ توجه کرده، چنان سرگرم وعده‌های طولانی و دراز مدت نفس شود که از اصلاح و تهذیب خویش باز بماند. گام دوم یا گام مراقبه، مرحله تشخیص رذایل وجودی (یا ملکاتی که باید در نفس خود ایجاد کنیم)، به شمار می‌رود. به فرض، ما انسانی هستیم که تاکنون تمام

هم و غم و سرمایه گذاری‌هایمان، در همین عالم خاکی بوده است و با فریب نفس، در صدد تدارک سرمایه‌های اخروی نبوده‌ایم. حالا ما باید بسته به همت خودمان، کوشش کنیم، حتی اگر شده، از راه کوچک و باریکی تغییر خود را آغاز کنیم. مثلاً به فرض با خودمان قرار بگذاریم که ۱۰٪ از اعمالمان را در طی هفته، صرف تدارک آخرتمان کنیم، یعنی لبخندی را که حکم صدقه را دارد، از دیگران دریغ نکنیم، با محبت، استمالت و دلجویی انسان‌های دردمند، راه آخرتی خود را هموار سازیم و احياناً با گرفتن دست نیازمندی و انجام خدمتی به جامعه و جمع، باقیات الصالحاتی از خود برجای بگذاریم.

گام سوم، گام محاسبه است. در این گام ما باید در آخر روز یا هفته، به حساب و کتاب کارهایمان رسیده، ببینیم به تحقق اهداف معهودمان نایل آمده‌ایم یا خیر. اگر به تحقق وعده تخصیص ۱۰٪ از اعمالمان، به اعمال اخروی نایل آمده بودیم که شکر خدا را گذاشته، قله‌های والاتری را در مسیر تعالی یافتن، مدنظر خود قرار دهیم، اما اگر در آنچه وعده کرده بودیم، شکست خوردیم، و کارنامه اعمال ما باز هم چون سابق، سیاه ماند، در چهارمین گام که مرحله معاتبه است، با تنبیه کردن عملی خودمان، زمینه انجام قول و قرارهایی را که رعایت نکرده‌ایم، برای روزها و هفته‌های بعدمان، فراهم آوریم!

یاد مرگ که هادم لذات و شهوات است، علقه‌های آدمی را به دنیا کم‌تر کرده، او را مستعد انجام اعمال اخروی می‌سازد و به این ترتیب آدمی در مسیر مکارم اخلاق گام برخواهد داشت. راهکار عملی پیش‌گفته نیز، آدمی را کمک می‌کند تا به شکلی هر چه جدی‌تر، نگاه خود را از سمت و سوی دنیایی سکه مرگ، به سمت و سوی آخرتی آن سوق دهد و به این ترتیب تعفن و جودی خویش را به عطری دلربا، بدل سازد.

والسلام علیکم و رحمه الله.

این کتاب در ليله قدر به پايان رسيد.

متن پشت جلد کتاب:

قسمتی از متن کتاب:

«طوبی خانم در حالی که از روی شیشه ماشین پرت می‌شد، قبل از آن که به خاکریز سخت کنار اتوبان برخورد کند، اول حضرت ابراهیم و حضرت اسماعیل (علیهما السلام) و بعد عزرائیل، سلام الله علیه، را دید. حضرت ابراهیم و حضرت اسماعیل (علیهما السلام)، با نگاهی تحسین‌آمیز به او می‌نگریستند. در همین حین، جناب عزرائیل، با ادب نزد او آمد و گفت: اجازه می‌دهی به اذن خدا تو را نزد اولیا الله و محبوبه‌ات ببرم. طوبی خانم، برای لحظه‌ای، تردید کرد. از سویی شوق دوری از دخترش محبوبه، سال‌ها دلش را سوزانده بود، و از سوی دیگر خیلی وقت بود که بچه‌هایش را ندیده بود. گفت: می‌توانم این قدر زنده بمانم که بچه‌هایم را یک بار دیگر روی تخت بیمارستان ببینم؟ حضرت عزرائیل جواب داد: بچه‌ها را به غسل‌خانه می‌آورم تا با آن‌ها دیدار تازه کنی! طوبی خانم باز قدری تردید داشت، برای همین رو به حضرت اسماعیل، علیه السلام، کرد و پرسید: نظر شما در این حکایت چیست؟ حضرت بیان داشت: «یادت نیست، قبلاً گفته‌ام، پدر، اکنون با نوک کارد بر گلویم فشار بیاور». بعد از شنیدن این سخن، طوبی خانم دیگر تسلیم شد و گفت: «و اکنون سلام بر تیزی نوک کارد» و سپس در حاشیه اتوبان با سر، زمین خورد!»

این کتاب شامل مجموعه روایت‌هایی واقعی درباره مادر بزرگی است که در راه آموختن درس عشق و دلدادگی به فرزندانش، تکه پاره شد.

در عین حال این کتاب، اثر سودمندی جهت روان‌درمانی در جریان مرگ بوده، می‌تواند در آرامش بخشیدن به افراد در معرض مرگ یا کسانی که عزیزان خویش را از دست داده‌اند، مؤثر واقع آید.